



Süleymaniye U Kütüphanesi	
Hasan Hüsnü R	
615	

20. 14

213

كتاب نزقة الأرواح
 لمولانا حسيني
 قدس سره

مكتبة
 الشريعة
 من
 مكتبة
 الشريعة
 الإسلامية
 في
 طهران

كتاب نزقة الأرواح
 لمولانا حسيني





توفیقش نور و روشن دیدم آواز	سخن را مسم نباشش کردم آواز
بگوای مرغ زبرک چمد مویله	که مست اورا سباسب منت اولی

سباسب قیاس و منتهای منتهای ملک را که ملکش بی آواز
 و درگاه لطفش درگاه و بیکاه بود در شمعگان او باز است قدیمی که بیک
 نیک رو و موم در دایره قدمش قدم نهاد چو کسی که حاکم حکم رای عقل
 در محله قضاش دم نزد ریحی که نسیم لطفش نرسد بوی را در بر گرفت
 گویی که قبول کرمش مر شاخ پاست گشته بار داد صیانی که انگشت
 از او تشنه فلک را بی پای در جبین آورد مبدی که دست
 مشتش چهار طبع را بی غبه در مسم یافت **نظم**

یکانه که کار پست و بالا	نه او جسم و نه او جوهر پست
مطلبش که باشد ظلمت و نور	ممه الله و دینی گشته از نور

از داندیشه را اول و پیش مانده	بین هم در گمان خویش مانده
کاش روی مرا ندیده برست	خود را بشت ازین از این بکست
جوانی با چو دی آورد برش	عبارت را اشته گفت خاموش
اشارت هم نهایت اقضا کرد	کسی کودم ز این خطا کرد

بی چینی که در غیب و شهادت بی ارادت او شینیت نیستی
 که مثل وصف همه در حضرت او شینیت امکان ندارد که گوی
 زمان و مکان است پر عقل اینجا کز از طفل دکان است **نظم**

اگر از خویش جوینیت چنین	چه خبر دارد از جهان و چنین
او بینیت اگر بجان نکری	ای سوای باب و خاک بین
نور حق را بدن پاک نکری	نشان دیدنش بدان وین

علم قدیمش بر دایره جزو و کل محیط است لطف عظیمش
 بر دامن خار و کل سبط است جانور را در دل سنگ نورش
 از اثر رحمت او است سنگ را در دل جانور کوارش از
 آیه قدر او است گاه لطفش از سبب و نار باغی را صبا
 که گاه قهرش از اسبب نار باغی را دباغت دهد مندس
 حکمت در ربع سکون رقم تغییر نه تدبیر او کشت نقاش طبیعت

بر فرش بر قلمون قلم تصویر بر تندی او را ندگاه از سحاب سبای
 شخ نیشانی سر سبزی دهد گاه از ریاض ربی بر کل ریاحین رخ
 روی بخشد قدرتش را در سرباب قوتیت بی واسطه الت حکمتش
 در هر فصلی صریح است بی شایبه علت **نظم**

زبان صریح با کشن کمر	روان کرده بروی بر کتب
ز نقره مم او بسته منکام دی	کمر بر میان همه خوب و بین
دگر باره نازان پروس جن	مم از لطف او گشته کوهچو من
سیم چهار و سیم موز	خود را دلیلت روشن جو روز

ای انک طاق و جنت را کد ز بجز تو ای نه طاق جنبری جو یک حلقه
 بر در تو ای خار و گل را از کرمست آب در جوی وای جز و گل
 از نظرت رنگ در روی ای مهشال عینوت عذر بد بر مرعی عذری
 وای برات رحمت عیدی بخش مری قدری ای رقم هستی کشیده
 بر بالا و بهست وی قلم نیستی را ند بر شیار دست **شعر**

ای همه تو جو کویت بزم مکان مزه	مم ز بیان مبدی مم ز نشان منتهی
قوت فکر دم بدم موی بموی ز قدم	یک سر موی پیش و کم از موی

قوی را اندیشه بخود رسیدگان بردند که رسیدند چون مردور

حکایت بر سید نشین شد که نارسیدند درین جایتنی موافق امام
 راه تو فکر من بجای بر سید

کجا نماز من و فکر نشان نیست	کجا که خیالست همه گفت شنید
-----------------------------	----------------------------

من کیستم و راه تو کو فکر کجا

الهی کلین عقل ما خود نمائیم بود مرجه عینکوت نفس یافت همه
 بود اثبات مونی اوئی تشبیه و تعطیل نیست ان آیت را که
 وصف تو می کند تاویل نیست بر هیچ ذره نیست که خورشید
 شناخت اما که گوید که ذره خورشید را بیافت **نظم**

ای بر صفت بیان ما همه سج	همه ان توان ما همه سج
بی نشان نشان ما همه سج	بی نشان نشان ما همه سج
ای بین دکان ما همه سج	ای بین دکان ما همه سج
مرجه پند خیال ما همه سج	مرجه گوید زبان ما همه سج

الهی کلام کلیم تست سبحانک تست ای یک ذره ای مذمت تست
 لا اخصی ثناء علیک ما ملکان بی لسان بین عقده
 در جمل حل کنیم یا خود درین دایره بکدام قدم دم زمینم ای در
 بر قنات لم یزیل بزدانیت معروف وای بر سیر لایزال
 بر چو اینت موصوف ای صدای ملکوت قل اللهم ما لک

وای ندای جبروت کل شیء با ملک ای برقع جمالت الکبریا
 ردای وای عرصه جلالت لایسمی ارضی و سماشی ای شیء
 همه از کمال نیازی وای مایه از غایت بند نواری

ز چو لا مکان تا خاک نمناک	همه سر در ثواب مایه سر فناک
بگیر از من اگر گشتم بهر دست	که چشم عقیل را حیرت فرو بست
تیر میدواند شب و بالا	کهی در گشت لاکه سوی آلا
درین میدان دلم بسیار بشتافت	میان لا و آلا یک الف یافت
جو کردن حرف را با خود ستما	الف و الف دید این طوطی کار
درین حالت که حیرت میرود	ز وحدت سوی کثرت می بردش
جو پند دل که هم خود شد جانش	ازین معنی بهم برزد حسابش

ای عطا باش خطا بوشش ای جهان بان جهان پین ای شیء
 نشان پریشان نواز ای بیکانه بیکانه کداز ای انکارد
 لطفت میجکس برون بود برون میجکس از در لطفت خود

ای از تو جهان همه پر آشوب	فکر همه در ره تو میجو ب
گو فکر کجایم چه کنم	ایک ز چو دیش خود خفتم
اسرار ازل جویت مفهوم	کو علم و عیال و م معلوم

وای ای درخت عبارت کجید همه اسم بود و مرده میزان طبیعت
 سنجید همه رسم ای در شوق عزت بی نیاز از اسم و رسم وای

وای دل از تو در مضیق علم	واله و سر گشته بن الا صبیحین
ذات باکت بر تر از کینیت	جون کنم کین جنبش از صفت
می برد احبت ان اعز	ورنه کو اسلت ان صف

الهی که به کار سازیت برای همه است بی نیارت و رای غل
 همه است بلم از بی نیارت سک صنت نابکار یک از
 کار سازیت بشیر مردان یار غار سنگ بی دل از سر
 لطفت سجاده گشته دل نی سنگ از اثر قدرت سجاده

بسته لطف از غم رود	تا خورد مغ در سپر غم و د
بی نیارت جون سپر افرازد	کرم از اوب طهر سازد

فی نعت سید کاینات و خلاصه موجودات **صلی الله علیه و آله**

بعد از حمد خالق و دود در و دنیا چو دود بران محبوب عاقبت بچو
 باد ان سیم غ قاف قدیس و ان شهباز فضای اس
 ان صایب صدر مسند رسل گشت نبیا و آدم بین الما

والطین ان نازنین حجار باش و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین
 ان طوطی نخی سرای و ما یطق عن الهوی و ان بیلستان سرای
 سبحان الذی آپری ان شهباز بلند پرواز از آسمان
 آدم ان عندلیب خوش آواز و علمک مالم تکن تعلیم **نظم**

سبب آفرینش عالم	معدن جود و منبع الطاف
شرف دو دمان ال قصی	نافه اسر محبه عبد مناف
مجموع قدرش بلند رفت قدم	مجموع ماش ستوده بود اوصاف
زرباش فلک شب معراج	دید باش ملک بروز مصاف

ان ندیم خاص الخاص اپیت عند ربی ان بریه صاحب اطلاق
 و لایام قلبی الیک یحمر کبجان و سر او سو کند بیت الیک عفا
 چنگ کرد جان و سر او سپند بیت الیک و اللیل اذا بغیث
 قیمست از رنگ رخسارش **نظم**

رسول مشرق و مغرب امام ملک	که بوساطت فلک شهوار کوین است
زمی بلند گمانی که در صنف دعوی	بر نشانه او قلب قباب است

فتح نامه رفعتش کسری در کار کسری افکنده و بدیه رسالتش
 قصه قصیر را در هم تنگ کنده که برای دشمن بدر کار ملالگشتش

به افروز ملک از انک و التمنی و الفیقه فیهم

میجا بسج روی پشت نداد شیری که در هیچ جا هیچ روی
 نیاورد ان پردلی که بیک نجره لشکری را دو باره می شکست
 ان صندری که بیک جمله قلیعه دو باره می فکند بخشش یک
 رویه بود از ان در دل دوستان می نشست تیغش دو
 رویه بود از ان در میان دشمنان میرفت **شعر**

شیر بزدان که زینب خورش	خشم را بنزد خون در خنجر
بود از اسب تیغ تیز او	جان دشمن از غری در غرغره
اوست قلب لشکر اسلام	شهر دین با محراب او نامده
بر فراز قدر عالی منظرش	من نکویم آسمان را کنکره
چون کم از یک نقطه موم شد	در محیط مهر گشایش نه دایره

مناجات
 ملک با دشت از زبان ما را از مرجه زیان مست نکا دار
 در دل ما مرجه سبب ذل است فراموش کرد این قالب
 ما را بتوفیق هدایت کرداری ده قلب ما را از
 غایت کنتار بخشش نوری ده که ظلمت آب و کل
 بباد بردیم حضور بخشش که از فضولی جان و زن بازیم

خاموش کن

علی که عطا کرده بعمل رسان به یقینی که ره نموده اهل برسان

ای کار همه ز تو فراموش	چون مرهم حلقه مرا نم
ز آن شش که پند از دویم	از روی کرم ده ارزو کم

خلوتی ده که اجامه و من نکند سلوتی ده که در جلال
بیک جو نیکد شناسایی بخشنی بندای معرفت
آشنایی دهی پندارد در مجلس انس نشاطی وقت
بر بساط قرب انبساطی کرامت کن **شعر**

فرد سر رشته گم کرد از خبر	ببینی ده مرا و را بی خبر
فضولی بی کند نفسش از	تو دانایی که بحر و حرم ازین
ولم را از غم خود شاد سی ده	بخویش از بند عم از ادبی ده
درون را ایامی بدون دار	به آمده نیکو کم که چون دار

وقتی ده که اندوه که شسته بخورم حالتی ده که رنج نا آید
بغور وقت و حال را مغرور کن بکان نزدیکی مان دور کن
کسی که غم نهد و بکشی راضی که روح خندد بیغریب

ای خالق خلق و عالم غیب	بایم و دایمی و عالمی غیب
ای از نظر تو کار ما را است	ارسته تو مرجه ما را است

عذر همه لطف تو بدید	کس را نیکنی توانیدی
رحم آرد که جمله بی مداریم	سر ما به امید و بیم

ی خمار تشبیه و تعطیل پی توجید روزی کنی خمار
نسب و اثبات قدم تجرید از زانی دار شکستگی را اغماض
درست پیوند کن آلودگی ما را به یقین خالص بدل کردن
غفلتی که رفت بر ما مکیه تنصیری که آید از ما بید بپوش
نفس بر آوری ده قدم ما را مانظر بر آوری ده **شعر**

دلم قدم فراموشی ازین	غم فردا و دقایق تو ان خور
پیش از دردم تخم سعادت	بکن بنیاد و بنی رسم و عادت

الحی این وان مکار کرم داع تست اگر چه با غیم کرم در مان
نست میدانی که نفس عاصی آلوده معاصی است و
از کتاب ثنا هیش نامتناهیست امید و اشتیاق اگر
چه طاعت نیست عزیمت عاصی است اگر چه استعانت
نیست اندیشه را زبان کند ست و پای لال تنجیر از

عاجب نری آمد نه از طلال	نقطه
اگر کار یک حسن با ما شود	ز در بای لطفت چه نقصان شود

امید مرا فاعده محکم است	اگر چه بدی پیش و نیکی کم است
بسی نسل ناره آواره گشت	بزی مکرانج بر من گشت
براه هوا گریه تا زنده ام	دلم را توی قنده تا زنده ام

فصل اول در مبدء السلوک

الهی این چه سود است که ما در این پیر کردیم این چه فتنه
که بر خود بتر کردیم چه طوفانست که از تنور ما جوشید
حمارست که عقل ما را پوشید چه خارست این که در راه
ما آویخت چه بادست این که کرد از ما برانگیخت **شعر**

ای غم سه سوی مرغیان یافته	مانا که مرا زبون ترک یافت
ان روز مراد و چشم تو سرخ نمود	بر خود که بگیم من سیه یافت

سکنان طلاء ملکوت از عایت غیرت درین حیرت
ماللتراب و رب الارباب آری چه می توان کردن محروم
را از صد نفر ابر خدم و چشم چشم بر ایاز بود بگر که از ایاز
را به نسبت چه برک و **شعر**

اگر باز شش بر در بزن	نشیند تو ای خواجہ سبلک
چرا در جهان افغان بگشت	سیلیمان اگر گشت همان مور

مآل لیر آتیب
وزب الارباب

درین حال اگر من بر **شعر**
لاست کمن نی کو درت ام
ختم حیرت در کلی باشیده که این مهر فت است بحال
محنت دردی نشاذه که این محبت است این طلوم جھول با
بار امانت بر سر با این همه طعن انجیل فیها من
بفید قیها خوشتر **نظم** من خود ز غم تو می کشم مار کرا

ی دوست مرطافت ستر باری	عقل لدین ولایت معزول
------------------------	----------------------

و استقبال درین حال مجبول بر ساجد بی بدید آمد علم ازان
غریق در بیابان سمو می وزیو معلوم دران ملاک **نظم**

توان صیدی که عالم دانه	سمه معلوم و علم افسانه
عجایب قصه مشک مد	که عقل از زیر کی دیوانه
مهم مجلس حضور شمع خوانند	ولیکن متهم پروانه
تو مغی پس از ان بدنام گشتی	که جای کنج در ویرانه
چه سحانه ترا زلفش نکویی	مگر یک تار از ان در سانه
نزش روی مکن با دشمن دوست	که این شور از میان نهانست

کجاست طاقت این کار و کور است زمره انکار و دین
خود عیب در استین من در میان مرد و اینه است درونی **شعر**

با شربت جاکم است	خنگ ان کس که از خود انگشت
کوهی در میان این صفت	یوسفی در نشیب این جاست
بس این کوه قرص خورشید	زیر این ابر زمره و ما
اورا نظر بسیت با تو ترا نیست با او بی تربیت	
نفس را وجودی نبی مدد نفس از آن نظر خبری نه نفس	
ولولاکم ما عیسر فنا الهوی	ولولالاهو ما عیسر فنا کم
پیر مری رحمت الله علیه می فرماید که آبی ده که چون برای	
سر و عیال را کار برای شبلی گوید قدس الله	
طوبی لمن کان له فی عمره نفس نظم	
رندم نه در شراب و شاد است	نی چشمم لم منظر پیش و است
منم نه ز شیار و میستم خبر	مقصود من از مرد و حمان یک
نفس مطبیه است که تحمل افتا کم الی بلیدم تگو با با رعیه	
الالبش الا نفس باد بیت آتش طبع و تشیت	
آب مزاج هم کار ساز و هم من سوز هم عقل که از	
و هم جان اسروز	نرمین بر شب نیم صبح را آمد
از تو پیغام آورد از من آرام	

در فصل چهار و ایام شگفتن از مار سبب نمی دشته
 و سبب ناله و دلاویز تر از راه مرغان سحرگاه نیست
 و از جند من مرار مع که در پیش و بسند حکم این نظر
 که صاحب این نفس اندیشه من الاولین قلب من الاولین

جوغ و شایهین را نه سودای	راغ و کرس را نه باک طلیت
خند را کج خواب آمد	بزم شه را در خور آمد
آمد شد واسطه دلیل معشوقست	مکام نیست نظر بر آن بوقست
آنانی مو اقبل ان اعرف الهوی	انصاف قلبی خالی فتمکنا

بجهنم و یکچه نه نظر را با نفس شاد نیست تا پنداری که نفس
 شاد نیست مالهولاء القوم لا یکادون یفقهون حدیثا آدم
 تملیت موج دریا را دام حقیقت این کار را کیفتم تمام
 نصیب کف از موج هست سرگردانی مقامات و احوال
 همین است اگر دانی خواستند که شناخته شوی گفتند
 باید که که خسته شوی انگاه هم اوطالب آمد و هم اوطالب
 در آمدن محب و در رفتن محبوب سخن عطار است **نظم**
 بخود می باز و از خود عشق خود خیال اب و گل در ره محاکت

انجا که ازل با ابد پیوند حقیقت تو بر مجاز خندد رای که تو روی
نازفته به این که تو کوی ناکفته به این طایفه گشته اند که زنده
کسیت که از خویشین مرده است مرده کسیت که خود را زنده شمرده است

فصل دوم در معرفت سلوک مالک

محرم این سخن را دو حالت روی دید یکی سوختن بی تکلف
دوم ساختن بی تصرف همین دو حالت در پرده و موم بود
از آن مدم موم می تواند بود چکایت پروانه باشد اگر چه
معلوم است اما صفت چکانی در موم است صفت موم حیت
خود را که خستن و در آتش فنا کردن صفت پروانه حیت
خود را در آتش گذاشتن و در حقیقت مرده و سوخته اند
با پروانه محب است و موم محبوب **شعر**

پیدا شده در مقام معلوم	پروانه ز آتش آتش از موم
موم بگشت مدم نور	تاب رخ او بگشت مشهور
تحشیر ترا جو موم کردند	بس نام ترا غلوم کردند
انجا قبول خود نشاندت	انجا بلطف قبول خواست

این یارین را عجب چالیت بگرد در صحرای درد و در خانه

در بار تو چون صلح ملک یافته این گفت و گوی با تو در جاست
پروانه را گفتند خود را بر آتش من که نیا نیست و لا تقوا
باید کم الی الله که فرمانست گفت یا ایها الناس لا تعبدوا
شعرا **شعر**

کمال عاشقی پروانه دار که غیر از سوختن پروانه دارد
منور شمع را در جمع نیاورده بودند که میان پروانه و موم
روشنای آشنایی پیدا شده بود از آن وقت
که بر آن نظم داشتند از حال یکدیگر خبر داشتند
بیک جند در آن دیار بی رحمت اعیار در حضرت یار بر
بروند **شعر** و کانت بالعران لایال
سرقنا من من ایدی الزمان چهل سن تاریخ الفصول
و عنوان المیزه و الامان

ما کاه چکایت آوردن شمع در میان جمع بسمع پروانه دیوانه
سید غیرتی از نهاد او سپر بر زد از پای در او و درستی
بر سر زد نزدیک موم دوی تا کینست حال معلوم کند
موم با او در سخن آمد و این دو بیت را بخواند **شعر**

کرجه شد داد خود عام ده	شرط باشد که بار عام ده
نور خورشید تا ظهور نکند	طلعت شب ز خلق دور نکند
پروانه اسبک سر این سخن گران آید خود گفت حکایت	
جو خود میسر بودم غم او	روا دارم کسی را هم او
مرا از خویش غیبه بود بسیار	چگونه پیشش در چشم اغیار
بعد از آن روی سوی موم کرد و گفت ای جوهر کرامت	
وای اختر لبت پای ای در بزم صبح خیزان منبع نور وای	
دعوت شام چون کوه طور ای تبیان شکلی که اسرار ظلمت	
پیدا نمایی وی سودا زده که از غلبه حرارت رگ	
صف کشالی با من بگوی اندیشه توجیه موم در نیست	
که پروانه صاحب سگرت عریضه بسیار خواهد کردن	
از دل نرم تن بس کرم بر آورد و گفت شبها ز پاک بازوی	
بزار دستان عجب داستان ای مرغ سلیمان تخت	
و یک سلطان تخت در بیت حبت و جوی پیش از من گفت و گوئی	
از عدم تا در وجود آمد و دم	سر بر آورد اگرستان
شش از آن که خود سام می	این حکایت گفت بام می

تاب آتش سایه بر من بکند تلخ تیری که بود از من بکند	
التیص که هنوز خام بودم که این سودا نمی خستم که یالینی	
گفت مهم فافوز فوزا عظیم	
بادیچه این کرده انگیزد	کاذبه نود در دامن اوخت بود
از دل خبر عشق تو می برسد	خود عشق تو با جان من انخت بود
الکون که روی از من بر تابستم در صحبت او بار با بیم	
ممکن نیست که از وجد اشوم هر کجا که خواهد بود مرا صحبت	
او که بر نیست و از خدمت او گریزی بخت	
تا گور شود از غم من دیده خواه زین بس من و محشوق تو کلمات	
پروانه چون حکایت موم شنید و سلیم دلی او بدید با خود	
گفت از من اختلاف مراج دردی بدید آمدی علاج بخت	
در بخت این درد را می ندیدم	امیدم و پس بدان نم ندیدم
از آن کار مرستت نیاد	که عهد دوستان محکم ندیدم
اسرار با خود مقرر کرد که مرا این از دو کار	
باید کرد بخت یاد دل ز هوای یار بر باید داشت	
یاد غم او ترک جان باید گفت	

چون شمع در میان جمع آمد و از دور و نزدیک حواری
 بخلق نمودم موم اول گشت چون با شش ساخته بود و از
 خود باز پرداخته در مشاهد دوست جان مستغرق
 و مستهلک بود که غیر ندید در حیرت از غیرتش با ما دنیا **شد**
 اذ انشغل الاقوام عنك شغلهم | بصلت اشغال فیک یا مسهی
 پروانه را چون سرو کار با او بود خواست تا سر خود را
 بسج نوع و شش نه او که پای بر یکم دیگر پای در دامن
 کشید و روی از خلق برگردانید چون شست بر دیوار
 صبر نهاد **شعر** عشق آمد کوشش تو به مالید
 خود را نه طاقت گریز دید و نه قوت پیر میر یافت
 افغان و خیران روی بقبله مقصود آورد هم و حاجی وار
 کرد جسم چون محرومان طواف میکرد و می گشت
 فرست عن ناظری ملک الجانم | و علی سکنها منی سلام
 مجلسی دید از نور شمع آراسته و فریاد از جیب و راست
 برخوایسته موم چون ستون خیمه در محل مشامه
 استقامت می یافت چون پروانه طناب غصه

موم

در کلو کرده بود می یافت بون میترشت که دست آرد
 به ارد عاقبت بر گردن خلق پای نهاد و صوفی وار کرد
 معشوق بسرنخی بزد و گشت **شعر**
 از دست فراق اگر امان بودم | باشد که امید نیم جانی بودم
 چون شانه همه کرد میگردم | تا یکم موارز تو نشانی بودم
 بس روی بر خاک نهاد و ساعتی پرو پا ل زدن گرفت
 و این پیت میخواند **شعر** خوش خوش غم تو خون دلم مال
 از باله من بیادش پاک نخورد
 سحاره دلم ز من بدید آن | ز دست ستمهای غمت خاک نخورد
 نور از تنش عرت و ناز حالهای او مشامه می کرد
 و از گشته روی او التفات می نمود پروانه را این نبود
 که معشوق را بد و نظری مست ناگاه از گوشه چشم
 از میان خلق بر و نگریت و دوست را بکران خود نیست
 از غایت شوق این شعر را کرد **شعر**
 اللہ یطم ان النفس قد تلقت | شوقا الیک و لکنی امینها
 و نظرة الیک یا سولی و یا ایل | اشی بی الثمن الدنیا و ما فیها

مداواند که چون تندی تو جانم	لیکن بر امیدت زنده مانم
بین کان یک نظر ای ندکان	مرا خوشتر ز عمر ما و دانی

اضطراب و اضطراب چون بجاییت رسید بر او نذا
کردند که ای مدعی ریائی خود را چند بخلی نمایی مابدا الامر بالا
ببذل الروح **شعر** میر از خوشی پای ریائی
که چون تو آمد این جدایی ز تو این مکل شیوه کی بزی
چو پا بر خود نمی دست تو گیرند

بس از روی منی تست حجاب اعظم اینجا می تست
بشیاری قدم بر جای خود نه بس آنکه سر بر پایی خود نه
پروانه بعد از طبعیدن بسیار دوست که این همه صفت
نشن مابکار مست جو او را محسوم نیافت خود را محسوم
دید زبان طامت کشاد و کنت **شعر**

نفس ای این دل رشوی	سر مایه محنت ای بدایش
خواهی که شوی بکام دل مستور	با خود منشی که ممد خوش نوی

بعد از آن در مقام استغفار آمد و عذر ابر گرفته بود بدن
پست بینو است **شعر** ارحم بقیه نفس فیک قد غلت

قبل المات فهدا اخر الروح
تا تو می گفتی که عشقت ناکان خواهم کشت از غمی این است
پیش ازین باور نمی بودت من
گر می گفتی که کارم در هست
وقت آن آمد که رحم آید بر دلم چون واپسینیم این است
عاقبت نفس را بکشت و در غم شمع نفس را آورد و دور
آن حال با خود می کنند

نماشای چشم بر روی تست	ولیکن دلم از تو دور نشست
لا خیر من اجن الدنیا و بکلم	من الجحیم لم یغیر احد
خاک درت ای جان و دل از دانه	کرد و سری بود بر دلم و برستم

چون دیدند که بصورت و معنی تسلیم شد و ظاهر و باطن او
اطمنان یافت خطاب در سپید که ارجی الی ربک راضیه مرضیه
بیایم که مرا از روی تست لغز نشاط من تماشای روی تست لغز
بعد از رفتن او این سنت در میان مرغان که ارس
او بودند باقی ماند همه را گفتند با اصل موافقت کنید

نشسته و لم با تو یکی دم براد / کز سر دو جهان قیامت و خوا

بس گفتند ما پیر یال و پر داریم خیزه تا قدم برداریم کمر موافقت
بر میان بندیم تا این سخن ما شمع در میان نیم شمع را خود حکایت
روشن بود و خواست تا قلب ندم یک را که نه قلب است

در بونه و امتحان که از شی و ده و قراضه و دعوی معنی همه
را بر محکم نیستن زند تا قیمت خود بداند و در حب و در

حکایت نامزدون نکند و اس پیش سخن کم و بیش نکند
گفت ای کوه نظران بشناید تاجکایت پر شکایت شما

جواب با صواب بگویم و هر یک را معین کرد که پروانه
مثال قربت بواسطه کدام خدمت یافته است و از

به سبب مستوجب این منزلت گشت **شعبه**

سالمها خون خور و نافه نام	بوی مشک در مشام او رسد
شبیه خود را بران گذشت	قطره از می بجام او رسد

هر یک از مقام خود در حرکت آمدند چون تکلف قدمی چند
برداشتند و دعوی دروغ خود را طاقت آن فروغ ندیدند
و از نهیب آن صولت همه را سبقت سست گشت که کرد

را گفتند باز کردید که جای سرافرازی نیست و با ایشان
سوزنده مجال ازی نیست از و مر خند ما را و دشنامیت
ولی با او نه جای دشنامیت

کسی خود را برایشان حسد ازین اندیشه بر ما غل خند
فریاد بر آوردند که لا تحلنا ملاطافه لنا به گفتند جو میدانید که

بر داین میدان نه آید از چپ و راست کم فالتقوا نورا

اگر میکشی با پیر یال در	و کرنی جو اشتتر مجنان دی
کمر آشک این بحر داری در	بکام نهنگست منزل خست

در باغ جوی ی خار گیر	سر کج خواهی دم مار گیر
جو پروانه لکس سوزنده	برو شمع معنی فروزنده نیست

شعبه

خدا که میتوانی بگویش این سخن را تا مدوانی بگویش زیرا که
دزد نیست این کجاست که شایع بدست این کجاست

بجمل محبت بی تحمل محنت محالست کوی از زد و دگر حوکان
صاحب حالت
نویک کوی درین میدان پیش کجا خواهی سیدار گوشه خوش

بر تو تسلیم چو کان تو ز ما نیست	اگر یاری ز چاه خود نباشد
پالوده علم مشو که اوده ماست	مست عمل مباش
که مستعمل کردی علم و عمل	دلیل عمارت است اینجا که معلوم
اشارت و مرد نشان بیکانیکست	اینجا که حدت بیکانیکست
که مرغ حینتی درین دام	با علم و عمل بگیر ارا
اندیشه حل کن دل نیست	ان جلد رست منزل نیست
غلام علم و عمل اسم و رسم را	اساس است مرد و نیک و هم و
سجادت ان باشد که ترک عادت کنی	غمازی که رسم کرد
اعادت کنی شنیده ام که امام اعلم	و متذاعا عالم
ان نظام و باطن صوفی ابو حنیفه	کوفی رحمه الله علیه
باخذ ان علم یک روز قضا نکرد	اما نماز چهل ساله را
قضا کرد سراج امت بود خود را می سوخت	و بودی
خلق می افروخت شک نیست که دین داراوست	که
در دهر را داراوست	
مهر ازاد کان که ز رحمه بستند	زبان خویش و سود خلق بستند
مزمذی که ره را یا و سرودید	ز خود عیب و زیکانه مفرودید

مطلب اگر از
 حنیفه اوفی باشد
 قضا نکرد اما نماز
 چهل ساله را قضا
 کرد

کیمانی که دور اندیش گشتند	دوای خلق و درد خویش گشتند
درخت از بار بردن بیج و بریا	کجا نه سعادت این هر با
هر که خود را گرفت که داشته	این رست هر که
از خود گذشت داشته	است دست تا مزاج تو با
بجاز مختلط است اگر چه	سیار دوی دوی قفس است
هر که بخود نظر کند ان نظر افندی	ملکه بنزد اصل دل ان نظر افندی
قوت نفس و قوت نفس از دویدن رسم	و دانش اسم
عبادت کنی که از نیاز اید	بسر عادت نیفر اید اگر چه
در ششم شب روان می آید اما	جدا نک بود اید روز
بنی غما یی	
از بان کونیک سی ان نه	هر جا اما پس باشد گشاید
طاعت رسمی بصاعت مزاجتست	ترک عادت
دلیل سعادت و نجاتست	خم کردن بخت هر یکا
نیست بی رست کاری	انیدر کار نیست
عکس سستی تو نماید درین	معبود تو خیال تو باشد
عاشقان مشغول ایند باشند	مغر و این نباشند

ایشان از دل کم و شش رفته اند بترک عادت سرکش گشته
 ایشان جز انس و جان نخوانند سخن را نس و جان
 بگویند دل شب داند که جگرشان سوخته است حیات
 نسیم بخرد اند که حسرا غشان افروخته و کبیت
 کرمسان صبح چاک از غم ایشانست دامن شفق
 بر خون از غم ایشانست

الصبح بعلم ما ابی العیون فممثل ما سمع عن مدیح النبا

هر روز در گوی ملامت بردارند شب بیوی سیمی
 پیدارند عجایب قومی که باد صبح را محرم خود سازند
 و مردم با او سخن پردازند با دجلم طبیعت بر خاک می
 گردد بندارند که سخن ایشان می آرد و می برد
 سخن باد او را در اعتبار شورش خاک تاثیر اند
 و شد باد است خود را اساسی منه که بی نیاید
 شیخ احمد غفرانی رحمه الله علیه می فرماید
 چون تیر عشق بر جان آدم رسید مجروح گشت
 باره خاک بران جو حمت پاشیدند ندای

کرای بحسره ترا از خاک و رحمت بغیر از کفایت
 عجب می آیدم ای که خاک را چون افاده در دامن خاک
 جو از خاک تو میخورد غبار را بد خود را چنین بر باد بار

و بعد از آن بدو مظهره و احوال آن

یون تیر تند بر از عالم نیست نشانی جان آدم را نشانه
 ساخت و باد بی نیازی زلف پر بر و تاب حکمت ایشان
 زد این سخن با خاک در میان نهاد و گفتند که پیش از آن
 که آب بدورسد و این جر حمت سر کند احوال
 بر خورده مارا که دارد و حکایت این خسته را بگویند
 سر بسته بگذار چنی یاتی الله و عدا الله

سم اکنون لاله و سرب بر آید نیز از بلبل مسکین بر آید
 فرو افتد ثواب از عارض کل و مار از لعلبان جین بر آید

کاکازین چکایت بغایت افسرده گشت و شک
 فرو ماند گفت این خسته را تیر و جگر رسیده است
 و پیکان درد دل نشسته پیداست چگونه کفایت
 راز عشقت کرد با اندر کسی من غم می گویم و لیک چو سدا می کند

آتش دل را نهان میدارم ^{مشغول} آب چشم میرود و یوسته بخوا
 داشتند که او هنوز صاف نشده است و او صاف
 ذمیمه در طینش با قیبت و این همه استبداد از تنجیح
 ای را اگر رنگ تو دارم ^{صفا} ناکنداری نمکندت بها
 کرمی بی درد دل کان بوده ^{پرده نشین} پش که آلوده
 در میان مکه و طایف خلوتخانه ایست ای مرده دل
 جمل صبح انجام زنده دار خاک چون از بادیه جبر
 قدم در زاویه علم نهاد
 تاثیر غمت میان جام رسیده ^{در عیش و طاق} تو اتم بر سید
 اندوه تو مزایای تاسر گرفت ^{این درد بفرست} استخرا
 حاصل الامر خاک از بی آبی خود را در آتش مجاهده می
 و چون رامب میخاسر ریاضت می کشید تا از آن
 نزار حجاب ظلماتی که لازمه ذات او بود بگذشت
 بعد از آنش باب و ایچ آتش سوخته داد و ندان
 قرآن مجید خبر داد و لند عهدنا الی آدم قبل
 چون یک حبدی بون بر آید و اختلاف مراجع آن

سه بکمال اعتدال بر سپید صدف از رخسار طیب از
 نهاد او سر بر زد
 چون کای کنار بر کن نشسته ^{از غم} سر پای خار است
 از شاخ شکوفه چون چیده ^{صد کوزه خوش} بیای پست
 مرغان ملک و ملکوت مر جند سر بر زمین زدند و بمنقار
 نثار خاک را زیر روز بر کردند یک دانه ازین پیمان بدیسان
 رسید استنادشان انبار جندین هزار ساله را
 در بر کشادگاه بر کی حاصلش نیاید
 بسیار جو بر کاشش کشتم ^{دید که به نیم جو غم} کاشش بود
 ابلیس کند نمای جو فروشن بود از دکان فرود
 کشیدند آدم جو نمای نمای کندم فروشن بود از دکان
 کوشش بر کشیدند ابلیس بازاری بود به پیزاری
 کشید آدم بازاری بود ازاری بد و نرسید ابلیس بیکانه
 بود و بشت را گفتند بد و جامه آدم بیکانه بود و درخت گفتند
 بد و جامه ده
 نماند دریا بر آید او اش ^{کر مروری} بر آید او اش

میران همه پسر اگر بد است	ابلیس خودی اگر بد است
ادم جودی دم از دم زد	در بار که رضا قدم زد

مصلحت ششم در بیان وحدت و کثرت

فایده عشق اظهار است اما کسی را که از خود غلامت بجای
عاجد یکستنی دور و بیجاب عشق الف است
تو حساب ابجد در گرفتن انگشت است حساب عشق
در کشادن دست جمع آن بار قام است و جمع آن باند
اگر چه مرد و را شمار بر تخته خاکست اما آنجا خاک را بر تخته
اینجا خاک را از تخته تراشند این میجو و اثبات اگر ترا
مشکست در دل نگر که لوح محفوظ است

از آن پشت نهادن خاک	که تا مردم شمار فوکنی پاک
جو بر تخته یکی باشد شمارت	برون آید حیا بصدور

الواجب یکنیک من الكل والکل کیفیک من الی
که نزد یک سلطان بایزید قدس الله سره رفت
و کنت شماری دارم آنرا عقد کن و مرعد که می کنت
بایزید از وحدت جواب می داد بچاره در ماند و کنت

که این جو حسابست کنت من جز یکی بی و ام
که سمد از یک آید و یکی از نم نیاید رت و اب
بعد الف الفان الف کنت که الف میکند و شعر

در هر خط کنت به بخشش	بسر نورخ و نیت منظور
در چشم تین جز یکی نیست	احول که دو دید هست معذور

حکایت که یزدان اولی شسته بود یک مرغ از پیش او
بر خواست در آن حال از او پرسیدند که احول همیشه
بکی را ده می پذیرد سبب چیست گفت این مرغ نیست
والا بایستی که من این دو مرغ را چهار دید می شعر

چون پرده غلغله است پیش	بنمود یکی هزار پیش
آراسته شو بجن هرت	تا هست شود ترا بصیرت
دانی که گنج از جبه میرود	تا نیست درون او برون

حکایت روزی شیخ لقمان خراسانی را رحمه الله علیه
نزد ابو الفضل حسن قدس الله روحه که احسن و افضل
عقد خیش بود در آمد او را دید جزو کاغذ در دست
کنت یا ابو الفضل درین جزو چه میجویست کنت

سمان که تو در ترک انی گنت بس این جنبین خلاف جرای
گنت خلاف تو می بینی از من می بری که چه میجو
از مستی مشیار شو و از مشیاری پدار کرد تا به پنی که
مرد و آب یک جویم و درین مرد و آمد شد چه میجویم
کریده ای دل بندوی حدیث خبر و اول بودی **شعر**

ترا از صحبت تو کار گشت	و کریم طاهر و باطن کدا
تو مغر عاظمی از بوسه یکدر	درین خطی که موهوسست منکر
بر باشد ما و من یا این است	بجز یک نور در کون مکان
اگر چشم تینت رو شستی	ترا جنبش از ماضی

عین یزمن بخود مگوی و بخود منکر که تو جید تو شر گشت
و میروان تو منکر یکک بنید که دوا و نه بنید که تو در
گنت که در گنت هیچ نیاید دریا طلب کن که گنت **شعر**

ای بنجو خس آمده راجل	چو کف بکنی تو هیچ حاصل
که هر طلبی صدف شکن باش	غوص مجبط خویشتن باش

فصل هفتم در تجرید سالک و حالات
روحی که بجز روح عیشت او را از کار خانه بچشم

داده اند یک بندگی درم ازادی یکی بندگی حقیقت
نترست و ازادی حقیقت تصوف باه که این دو
همراه نیست از اصل صورت اکاه نیست بندگی
حقیقت یقین است و ازادی هر فتنه حق هر که دوی
نه نیست بکاس که را شناخت سخن حکم سناس

چون تو در نفس خود زبون باش **عارف** کرد کار چون با

میان این دو صفت که کشودی صد نزار بار غیرت
عشق مدعی را غارت کرده است که یکی از صورت
بیرت نرسیده اند و از عمل باطن پوخته اند جمله
مقصود سود دنیا دارند و مشغول غول غفلت گشتند
همه را سر بلا می فرود آمده از پر الهی محسوس شده
زنک طاهر زنک باطن ایشان کشته و غائب رسم
و اسم غائب هم و روحشان شده **شعر**

ای خورده شراب غلت از جام **مخدوم** مشو بنویش بنویش

ترسم که ازین خواب جوید ار شوی
مستی برود در دست ماند بس

ندکی است که طاعت بدل کنی و ازادی آنکس قبله
 بدل کنی بدکان ازاد دنیا و عقی را دو برسیا خند
 عام دنیا را دیدی کنت منزل نیست خاص عقی را یافت
 کنت حاصل اینست عاشق موی خوش است
 کشند مشکل نیست عام دورخ دید مرد در بهشت مرد
 که کرد دنیا کرد او نکرد و ای عقی پس باید او نباشد
 لا یرتق و جوهم و لاذله نشان درویشان است پرورد
 وجهه در شان ایشان است **نظم ۲**

ماروی ترا قبله جان سبایم	بر نعل غمت مرد و جهان بایم
در اصل سینه ما جان دور دود	اگر کون و مکان دور ترک بایم

دنیا و عقی طایبان خود را ایمان گویند که مروت و مروت
 یعنی انما نحن فتنه رابعه بصریه را رحمة الله علیه را گفتند
 لم لا نساء آلتی ابحنته کنت الاله ادم الاله **نظم ۳**
 کست ترا صاف دل درون مسایه طلب نخت ایگاه
بیکانه آورده اند که سیکه ازین طایفه کرد محسنی طو
 میکرد ناکاه نظرش بر منظری افشاء زیبا طلعتی دید

سمون آفتاب طلوع کرده بود چون از اوج حسن خود بایرج
 آن خاکی متابل کشت سجاد و سحر ذره خاکش شد و آتش
 اندر نهاد او فناد چون نکران حسن بی کران او شد
 دستش زد که پای بر گیرد و در میان راه امی از روی بر
 و هم بر جای فرو نشست ساعی پای درد امن کشید و
 که بیان خود را گرفت چون روی بر آینه زانو نهاد از
 روی آن زن که دیده بود زکی در آینه ضمیرش بید آمد
 از دریای دلش غوشش بر آمد بحر دلش موج
 غیرت زدن گرفت

نه ان مرغم که باشم صید دام	نه ان بحر کم که باس گیرم آرام
نه بادم تا کجس کوی در آیم	نه ابرم تا زهر سوی در آیم
نه ان خاکم که افتد بر سر پای	نه ان آیم که رو آرم بر پای
نوی مقصود اگر مشغول بیزم	نوی معبود اگر نزدیک دیزم

درویش درین چکا میت بود که آواز پر فرغ و ناله و پر زنج
 بکوشش او رسید سر از خرقه بر آورد و یکی کنت
 درین منزل مای بود سال عمرش ببارده رسیده بود

ساعت از برج خود نکل که در محفل با ازین است و با جا
رفت مرد عاشق از فرد شدن آن ماه چون صادق
خنده بزد و از کردش روزگار چون فلک در جیب آمد و

عشق تو بجز بهر که افکند	از نیک و بدش بی سپوید
دل خانه صبر است	آن قاعده را غم تو بگفت
آن مرغ که از تو پال و پرست	دشوار شود اسیر مرید
بیل جو نسیم کل یا بد	در سایه غار نیست و سبند

چو اندر دایره و بر نفس ترا جایی در دست جگر کن با عشق در قرار
دشمن نیست خود را درست کنی چون از نزدیک و دور
دور خود را بدستی بر آینه غیرت عشق با غیرت نگدار
و یک حله حمله را آتش دارد

چو خود را در کاب عشق	در جو مندی شش ازین بالادستی
جان رو کرد و کون اسوده کردی	اگر بی عیش زنی سوده کردی

من توب الی شبر اثر بت الیه ذرا غایبان آن نسبت
و آن نسبت به بجهنم درست میکرد و رنده ازین نسبت
اصل خود را می تواند شناخت که بجهنم عبادت است

که عارف اصل نیست و اصل نیست **نکته** که از
و وصول چون حاصل نیست

نایب خبر از وجود اصل	ای غام طمع نه مرد و صلی
زین ۶ ف نشان برتر	در دام سوا اسیر غلی
طبع تو مخالفت از آن رو	اشفت این جبار فصلی
تا یک دل یک نفس کردی	منور خیال تو ل فعلی

کلیه گویند که شخصی بر سر کوی ایستاده صاحب حجاب
برو بگذشت سحاره بیک نظر مبتلا گشت سر در
آونهاد و گشت مرد را بود و بوده و تشد معشوق شرین
سخن نمودن طبع بود گشت مبارک باشد اما چنین معذرت
که تو بی دریغ آید که در دام همچو منی افنی مرا خواهر است
که در زیباست صد همچو منت اینک در عجب بر سید
جو کل باشد به کار اسیر غم جواب آید بی شاید تم
سلیم قلب گوش سخن او داشت و از مادر که
چشم از او برداشت در عجب نظر کرد و یکجکس را نید
معشوق از سر غیرت طباخه بر روی او زد و گشت

ای مدعی	داراگر بوده منی با غیرت
بروجان مادر سرچش	جو عاشق نه کار خود شستن
تو با این که آب کد بغل	برگاه نشان نامی

سلسله در داستان قاعده طریقت

هر که دعوی عشق کرده فاضی وقت دو کواه ازو طلب کند
یکی ذکر دام و دوم فکر تمام مرد تنهن نظر المعنی
ادای شهادت کنند این دعوی بتطهر رسد و هم تسلیم
شود بعد کن تا بکنه این نکنه بری و معنی این دعوی از خود بر

چون تو از چال خود خبر بیا	از ده عالم یک کرانه شوی
از درخت امید بر ما	در میان از میان که رسا

عسر ز من در بوده که خیال راه یافت از مر بر
صد نه از نتش رخ نمودن کیر و در مر نشی جنبین
شخ بر برک بدید اید اگر چه سوزن از برای ظالم
خود بر سوزند اما چون ریمان در او او بخت
باشد و که محکم شده ممکن نیست که بعد از ان میان
جد لا جرم در ان خیال می آید و میرود تا انگاه

خود را می شد و ان نشان بی علیست	
جو اندوا ترا با این عیالین	که کردن درین زمین لایق
و جمل پیش را دانش شردی	بنادانی درین بندار مر وی

عالم نثار در عالم بسیارست عالم کردار بودن و سوار
این آیت را منفر آن روایت نکند هر که در وجود خود
مکوه در بحر معنی سباحت نکند و کرد زمین کرد که زمین
مکان و زمان را بمان اگر مرد

در مقامی که چال مرد است	مهرت کوی علم حو کاست
تا تو از پادشاهی می گوئی	راه خود رو نه مرد این کوئی
مازل با ابدینوست	حلقه بود در زن که در نیست

منزل عاشقان جا مست که جانیست چنان طلبیدم که
را جانیست جانی که عشق را مرگست نه جانی که از آب
و کل مرگست جانی که در جوشه حوانست نه جانی که در
تن بر حیوانست **خط ۲** برو جان بد جانی طلب کن
هر خود گیر و سامانی طلب کن **خط ۳** بکین ملکات را دیو دارد
درین کشور سلطانی طلب کن

ازین که گزشت کفر به حال اگر زربایت کا طلب کن

خود را ناجسته بر جسته که یافته ام سنوزناری بارشته

سرافراشته که یافته ام جو عناجشید سز در کشیده

که سکرست زنبیل پر از کرده کرده که شکرست برای

نغمه جو موی در خلق مردمان مشو که جو موی خلق کردی استره

در استین مدار که جو موی خلق کردی مرید نغمه هم مردود هم

مرید است مرد را از توکل مراد مزید است صوفی کسیت

که بنبه از گوشش بر کشد نه انگ پاره بشم با عویش در کشد

ای کرده ز راه پنچ دی جا که بود ای کس که بجاده راه حیا رفت

تصوف تخم اقبالست که در بر آید نه است که از ادبار

کردم در بر آید رونده این راه نشسته باید کوبیده ان

حرف خاموش دفتر این غفلت شسته باید و باد جود و ادب

مجدان طریقت جا غنی کردند بدین صفت که تو داری بدان

بر روی که روی خم مزین جطای که اصل صفت بد مبله خانه کم کردند

اگر خواهی که سپراز کرمسان بر آری تخت بای در دامن

کش ناپره درست حاصل کن نمایونه نوز است افند

چشم بر دوخته دار تا بچید بر روی نه افند اگر در ز فغری

مچامله از درزی آموز از خودی بر دو بر خلق بی دوز

دو پیادت راه درویشانت یکی کم آزاری دوم بسیار

زاری **نظم** در مذنب عشق اگر درستی

باطن حمان کن درشتی

انده مرسان که بازو شسته مخزاش گزان بی غرضی

حایفه که اسل دادند همه رایگی بد او ند تا تو کیستی

دوستانی گمان مبر که از دوستانی با خلق نخلق است

تا خلق نکردی حق دوستی بدان تا دوست حق کردی

کس را هیچ روی پشت پای مزن که دست بتوزند

صبح دل خسته مدار که خسته و اشترند **نظم**

جوانمردان کس را که در حضرت نیاز آرد

جنان باید که موری را سر موری نیاز آرد

هر کجا باری نهی میمانت بر دهم که راجع است کنی

بر تو سر نخد شیخ خصم را کم کن هیچ سبیل

کز یکی بشه عاجز اند بیل

مرجه کردی دلیل نیست تو	بشنو از من گاهین و زبان
نظر بر خیر و شر مدار ای پنجه شرم دار از خواب	
بندار پیدار شو که مردان را این مذمت نیست	
و بسیار مگر که مرد بد نهان مذمت نیست	شعر
بدینا تو انگیز کردی گیم	اگر نیست دست حیرت
که چون تند باد اجل در	سپیش سیمت گذارد
خود را از مرجه داری پاک و از پنجه در مرجه داری پاک	
نصوف آثاره کشتن است نه مواره کشتن طهارت	
کشتن بر مباد است نه شستن سجاده	شعر
ماروی ترا قبله ریا باشد	بگذر که همه سوخت بگذر
کار سن کرده و ز پر عمل کن	صوفی نشو و جامه و فوطه بپوش
تا پنداری که جامه صوفیان در نامیت ایشان شکر	
خدا ایند و لباسشان کیناست	حکایت
یکی رسید از آن شیر مشه و شریعت و استاد پیشه	
طریقت آن مردی که سوره اولاتی است و آن	
جوانمردی که کسیرت اولاتی است کرم آمد	

ز حیثیت فرمود که ترک با شتعلک من الله بجا	
بیانها چهار با هم	زمان بیکان را فم درینم
دین خار و خشاکش از بیهیم	قدم بر سر عرج و اخر زینم
مکر و دهم از غم نیک	وزن حشک و تربجه و ترورم
بزرگی که فرماید که دنیا بوم و لنا فیها صوم	
قوت هر روزه دار قوت این روزه ندارد و خلق را	
اسطار و عده یحیدست عید این جماعت از آن عده	
بعد است خواه سنای فرموده است	نظم
صوفیان در رمی دو عید کنند	عنکبوتان مکرش قدید کنند
این ضعیف گفت که	
صوفیان از دو عید دوم بند	چو سوییستی قدم نریند
زیرا که ایشان را روزه نیست که در دنیا افطار نتوانند کرد	
وزنده ندارند که قربان کنند	
فصل نهم در کمال استغناء	
سبحان الله چه لطیف مسکی که جذبه من از بکر	
در سودای او سوختند شرین شکری که صد نر از دل	

در سوای او تنگ شد عجایب کنجی که خدای عز و جل
از برای او غایب گشت شیخ شبلی قدس سره
روزی از خانه بیرون آمد این بیت بشنید

ای سبیل سلفی نعل من نجره کیون بها علم له این شینزل
نیزه نزد و گشت لا و الله مافی الدارین عکس **فخریت**

عالمی دیوانه عشقند و بس | وصل معشوق از کجا آورد کس

صاحب صدر دیوان رسالت لابل سلیمان دیوان
جلالت ان لکر کشش اما ارسلناک شاهدا ان کافر
کشش ارسل رسول له بالهدی علیه افضل الصلوات
واکمل التیات با اتم یک انگشت قرص را دو نیم کرد
و آفتاب از تاب او در حجاب بود هر کجا ابری بود
آب از چشم مبارکش روان شدی و فرمودی هذا
قریب الحمد من امر رینه

نه انم تا به حاصل کرد لبیل	که خدای نیزه دارد در غم کل
جدید از آفتاب ان جود	که در سر کشش عمری بس بود
عسیر من حاصل جود	درین کج بر من از غم

و گشت من از ان نیست که بر آب می رود **بیت**
مرغی که درین کسب کرد دارد | و ان فطره که از کسب بر جود دارد

موسی صلوات الله و سلامه علیه که کلیم مقام فرست
و ندیم مجلس عزتت از بسجده ارنی گشت ارنی
از برای چه گشت اینج بگو که تافت اگر او یافنی ان اول
اتم من بین که گشتی و ما کان الله لبشر ان بکلمه
الله الی و حبیب او من و راع حجاب **شیخ**
هر کی بر جوشد ان طوفان که پیم از تنور

اندین صحرا نه موس ماند و نه کو طوب
ایتی از دفتر عشقش اگر منزل شود

مچو کرد و در هر نفس حمله انجیل و زبور
قسمت ذره اندر ازل از نور آفتاب همه سر کششکی آمد
چه نزدیک و چه دورستی کو اکب در آسمان معین است
اما نمودن ایشان با بدن شب متوقف **شیخ**

اسرار ازل را نه توانی دان	درین حرف معانه تو خوانی و دان
ست از بس پرده گشت و کوی من و تو	ه

چون پرده برافزندی توانی درین
 عین برین جیست دل و جازا منجاست که صدق
 مرجان را تا قطره در صدق نهان است در بار
 بید نیاید **نظم** تو ای قطره که از دریا جدا
 چنین روشن با جل چون مایه
 ترا که موج دریا را بودی از تو نام و نشان هرگز نودی
فصل دوم در اغاظ قطره
 در فصل رسع خوانند که ربع مکون را از سرانه
 کن فیکون عسری فرمایند و انعام و الطاف خود بخواهم و
 خواص بنمایند فراشان صانع را اشارت شد که بساط
 زمین را مجلس نشاط سازند و خفته باز آن فلک را
 خطاب آمد که بر نطح خاک محوره حکمت بگردانند
 باد صبا را فرمود که بادوب بمنت برگیرد و خوش
 اغبر را فراشی کن یعنی مرغی که در چشم تواید از پیش رو
 و هر سنگی که مش پای تواید از بس است افکن بعد از
 ابر را فرمان شد که بدریا رود و دستنوسان صوفی صفا

دل که دعوی فتوت می کند و مدتی شد که در صفت
 ایستاده است دریا بد و از حیاض خود او برای
 ریاض وجود چند قطره آب در پوزه کند **نظم**
 چون برق شد از غم تو دردم نسیم
 ی نعره چون ابو ندیدم نسیم
 گشته جوار میردم کمر جھان
 باشد یلی با کناری بر نسیم
 چون بدریا برسد و دستنوسان صوفی صفا فی دل دریا
 و چند آنک تو است آب بدشت و از آن
 صد هزار مر از قطره بید آمد و هر قطره صد هزار مر از
 شد و هر قطره صد هزار مر از جزو شد ابر را کشند که باید
 که هر قطره آب بخین ذره ذره خاک برسد زیرا که
 ست ما را بی عالم پاک رازهای نهفته در دل خاک
 در آن حالت که ابر آب را از دریا برداشت و باره
 راه برفت چند جزو اصلی که الذین سبقت لهم من
 الحسنى سائتة ایشان را بیان کرده بود و ادبیک
 لهم الامن و هم مهتدون از خانه هر یک خبر داد یعنی که
 قومی که برین بساط شامند
 فرزانه اقلب ان سبامند

امان که نه در امید و بیم اند در نیرم کسبم ندیم اند
 حکم خاصیت و قوت روحانیت بجای خود بایک شدند
 و از کنار او خود را در میان دریا افکندند باعث انیت ایشان
 چون اسر صدق بود و داعیه سمت ایشان از دشمن
 دانستند که آن مرغان کبری در صحرای ارام خواصند
 یافتند و استند که آن قدر مسافتان ضایع شود
 زیرا که در علم قدیم شرط بود آن پیچیده سوفیری
 چون فرمان شده بود که ذره خاک بجزین قطره آب
 پیوند کولایق نبود که آن قول نازل شود
 از لطف تو مرخسته بی رکنان و زبوی تو هیچ تشنه یی آب نیست
 القصد اصحاب اعراف را که میعارف دار الملک بود
 در میان کس و بر موقوف کرده تمام اصل را دیده باشند
 و هم فرع را رسیده و هم بنجاک پیوسته باشند
 و هم دریا را دیده میان آب کل بادی بر آمد
 میان روز و شب صبحی بر آمد
 به من اندر میان ظلمت و نور یکی ذره ز مهر روشن ترا شد

صدف را که وجود او را بر سر ای خاک و آب ترکیب
 یافته بود و از دیرگاه خود را با دریا شنا کرده و گشتند ای
 سمت بریم دل چون در دلیم مرزا به همین در بسیار خود
 راه داده ایم این چند نیم را که از خانه مادر و پدر ^{طلب}
 مادر بد رافتاده اند و بر خود جای ده شش
 دریا ایشان را در پاید دریا ب
 سروری به بایست افتاد امش از آن که پاد در پاید و تنگ
 دمان باز کن تا این چند عیسی مسیح شکست در آیند
 لب برسم نه تا این چند کلیم قدم در کن رت نشینند
 دوست هر کس کرد نیک دارد در جهان
 نیک را که دوست داری گوی بروی ^{مان}
 دریا خود دریافت که آبسرای او را بنام صدف عقد کرده
 شوری در نهاد او افتاد و روز کار بر او تمام شد
 از قهر صدف کن از دمان او بر آمد و از غصه دلش
 موج زدن گرفت ساعتی بر خود بجوشید و بعد از آن
 گفت ای ملک جزو و کل را از دریای چیست گذشت

و غار و کل را رستان احدیت بجز
 ای چهره است عرت تو والا
 ای کون و مکان زیای تا
 از کفایت و کموی و لا والا
 در کسب و محبت و محنت غرق
 صدق میان من را این پردی گما بود که اسیرای
 غرق کند از دیوان قضا قاضی ارادت حسن خطاب
 کرد که ای دریا بخور این چکایت نرسی و از هر
 یعنی خبر نیای از من این اسیرا و اوراق بگردان
 که این چند قطره را صنت است که لایع فهم غیری
 سر خود ایشان بگذار که از هر یک درین چند روز
 در شب افزون ظاهر خواهد شد و ایشان همه سرایه
 مخزن شاهان و پیرایه گوش و کردن مامان خوانند
 بود دریا بکلم این وعده آرام یافت و جوشش از فرو
 نشست قطره در رحم صدف جوین در صدف قرار
 یافتند تا یکبندی برین بگذشت و حال بر ایشان
 پریشان گشت اگر چه شب و روز در قعر دریا بودند
 اما چون صدف حجاب بود دریا را نمی دید بر خود کوی

بستند کل صدف ببالید هم فرعون اغوالا مروجون
 قطره را در میان صدف جنبش بدید آمد و مرکب خود را
 بر کرانه افکندند بعد از آن حال خود را بجزش کلی که بودند
 در سلکی که داشتند نظام دادند و علم کل اناس بهم
 خلقی ز غمت در بدر کوی بکوی
 منصوص و توی ازین همه گفت
 بس بود فقار ادات ان قطره که شنیدی در
 حکمت حکم طبیعت مرکب رنگی بر آوردند و خود را
 در صورتی نمودند بعضی را باب اناس و بعضی را
 شندس شدند القصة تا این جایها ظاهر شد از باطن
 من و تو سر بر نورد و اختلاف این و آن بدید نماید و الله اعلم
فصل نهم در اختلاف حالات
 پیشتر خلقی سری در هوا کرده اند که ما را هوای در سر
 افسار را بلیس را به تبلیس گمان برده اند که افسر است
 باش تا این شب بروز آید و خنثی گمان را منکام
 رسد سروران را بار بر کردن بینی و گردان را دست
 باشند تا که برافزاید این تا بکسلان خیمه را از هم طاب

برادر کون و مکان در حبس حقیقت و محبت از دم
 بگویم و این حقیقت خود را تو انم کنست نظم
 درین اندیشه کرد انم گویم
 از ان ساعت که برگشت دارم بگویم
 زبان من جوهر نریم مالک
 فروماندم میان قلب و قلوب
 ز دل که نیم از تن جدا برید
 ز می حیرت که چشم راه بین
 عام سر بر کرد همه پوست خاص نظر کرد دوست
 با پوست دید عاشق از مهر دو کذر و آتش همه دوست
 دید آنک دوست دید مرتبه جوانی یافت آنک
 دوست با پوست دید بدرجه انسانی رسید
 آنک همه دوست دید ربانی گشت و کل درگاه
 ما عملوا و ان لیس للانسان الا ما سی قل کل یعمل
 علی شاکله آنک همه دوست دید هیچ نمکنت و آنک
 دوست با پوست دید در کف و کوی افتاد
 آنک همه دوست دید هیچ نتوانست گفتن در

بگوید که کبیره ندارد نزدیک بگوید چو زهره
 ندارد اگر چه جسم یک صفت دور است من عرف الله
 کلمه لسانه همانست متوسط در کف و کویست زیرا
 که هنوز در حبس و جوست اختلاف این راه از
 تساوت نظر خواست و تفاوت نظر از منظور حاصل
 آمد بعضی موثر دیدند و بعضی با اثر دیدند بعضی بیان
 رسیدند و بعضی نخبه سمجین قوی در خود یافتند و قوی
 غیر سز هم آتفا فی الافاق و فی انفسهم نظم
 یکی خورشید دید و دیگری نور
 قدر جهد خود هر یک نظافت
 متوسط را چون نظر بجایب رسید گفت ما را
 شیا الا و را بیت الله فی باعتبار از الخالق
 لرفع و الاصول لا باعتبار الاتحاد و الکلول منشی ازینجا
 بگذرد و اصل با پوست نه پند جناتک شمع شلی
 رحمه الله علیه گفت التصوف شرک لانه صیانه
 القلب عن الغیر لا غیر فیها نهایتش انبیت شبنم

معنی ما را که سماوات است

شبنم
 در صورت
 انصاف

به انصاف
 نهایت

بدانیش است که همچون بنی عام گفت انا لیلک
ولیلای انا
من کیم تا بنیم باید بدو
او من و من او نه حمله او
او من افسانه آب و گلست
که تو از مغز اگر کسی که اراکت
خود را چه بینی در میان ای سر جو از دست که مانند
من و نهک و ناخسرا نجا که تو ی گفت من صحت نجا
انجا که او ست کوید نه تو مانی و نه جا خدین مرار نجر که
میاید صد است اگر کبوشش حقیقت شنوی یک
داست **حکایت** از شیخ بطای پس رسیدند
رحمة الله علیه غلت که گفت یک بار بیابان مکه را
پایان بردم و بآ دل خرم غم خرم جرم کردم
چون کعبه رسیدم خانه دیدم دیواران ارسلک
بر حیده با خود گفتم ازین جنس عمارت بسیار دیدم
این بنیادی ندارد و بار در رفتم خانه و خداوند خانه را در
گفتم منور حقیقت تو حید نیست بار سیوم رفتم خانه را
خانه را دیدم بر جانم ندا کردند که ای با یزید اگر عمار

حکایت طای

نه بینی و خود را بینی شرب باشد خود را در میان مینا محمد او
ازشت باب تو بین
شرط همه ره روان بین
می من و مگوی مذمت است
می باش و باش مشکل نیست
بر چه دای بین و مرجه سنی مدان این ره توان رفت بین
و بدان میان جان و جانان فاصله نیست منصوص است
اما ترا حوصله نیست
یکی از نوکی سوال کرد که میان
ابوبکر و علی رضی الله عنهما فرق چیست گفت که در میان
غیر از فضولی هیچ نیست
تو از خود بر کوان مادی و کوی
میان جان و جانان خود نیست
مردی را بشم برد آمده بود مردم دوست بیاد است او
میرفت و کرد او بر می آمد چشم در جواب او گفت اگر
این حسرت بود و لی ترا از حسرت بود **شعر**
لبیب این بند را از من جو بکشد
مرا از حجت پر میر بر سر بود
تو ای مسکین گزینان خویشی
دوست خویشتن میا کشتی
ایاک و حدیث النفس با مبتدی صاحب خلوت است و سنی
صاحب غلت خلوت است که از خلوت کوشش کردی

میان جان و جانان
فصلیت
عقل و
جان

حکایت
طای

و عیادت آنک خود را از میان برگیری سهل بن عبد الله
تستری رضی الله عنه که بدوی المعاصی حدیث النفس
جو سیرامه اینجا دل از مایه
برون افکن از پیشانک
ترا زورسد که گوی سخن
درین پله خود را تو کم سخن
پنجاره طوطی اگر با خوش سخن گفتی در زندان نفیص گفتی
تا با خوشی عدم شد نفیص برو محکم شد **نظم**
چون مستی است با تو درو
می می نه ترا چکا بست
ماده است کل ز خاک کجاست
در کردن کلر خان بیاخت
اینه جو زنگ خویش گداشت
از روی تیان ثاب شد
محتره عالم علیه الصلوه والسلام را بر سید ندیم
فرزند آدم را در کعبه گفت آنک نبود یعنی نام آن
طلب افست و اراد و بال
وجودت حجاب است و جان
نمای قرب خیال حضور
غور بیت نشانی ای دور
جو این رشته در گداز داشت
هر آنکس که می شود یافت
عجب عالیست که هیچ چیزی بسایه نزد بیکر از نور نیست
و هیچ چیز از نور چون سایه دور نیست **شعر**

درین
پله

حالت
نور

درد دلم از شمار و دفتر گشت
درین قصه مجلس و مجلس
این واقع در جهان شنیدست کسی
من تشنه آب و ایم از سر گداشت
حکایت روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه
با درخت در غنچ آمد و گشت مدتی مدید و بعد عید
دست در دامن تو زده ام و خود را در پای تو افکنده و بدان
امید بس و پیش تو عید و م تا چون افتاب را با تو نشسته
و در چشمه او روشن از شست از روزگار تیره من
چکایتی عرصه داری تا سمجها آنک تویی حجاب
استاده من نیز بگوشه بنشینم و درو می نگریم درخت
غنت ای سایه عمر سیت که لمن بر یک استاده
و خدمت میکنم و نیز از آن روز که سر بر گردم ببلورین
نهاده ام و ترا روز و شب خفته می بینم **نظم**
ای بی سرو پا بجزیره محروم
داری سر درد اگر نه خاموش
هر بار بسی دهد تو میکش
ورز مر می دهد تو می نوش
هر چند ببرد تو غمبیر و
بانک نمی کشد تو میکوش

نقش
باز

مکن نیست که آفتاب را بی واسطه بتوانی دیدن مگر در محاسب
اصلی و فرعی که خشت وجود ترا داده اند زیرا که اگر نور بی واسطه
بر تو نماند اصلاً و قطعاً ترا از هستی اثر نماند بعد از آن
که نیست کشتی از توجیه حاصل

چو کی وصل دبری که ترا	دیدن او بملک جان باشد
به نشان برسی از رسی گشت	از وجود تو نشان باشد
به زنی حلقه بر دوی کا بنا	تا تو باشی بیخه توان آمد

ای سایه بی مایه از پرده خیال بیرون ای و این
مجال را بدرون خانه و خود راه مده از من سخن ران
و خود را حب مینکن که در کار خانه حقیقت وجود تو محاسب
و از هر طرف کشتن تو بازی نام هستی بر تو واسطه نیست
و غرض من بودم که تو از سر جد عدم بوجود آمدی
مرا از خود بشناس آنگاه آفتاب از من مشاهد کن
تا بمنجا یک خود را بمن بیای آفتاب را از من بدانی **شعر**

ای سایه تو مرد حجت نور	رو ماتم خود دار گزن سوز
از پیشه وصل آفتاب است	می سازد بدین قدر کرد و دور

فصل دوم در بیان دل و کفایت آن

دل را قلب از آن خوانند که گردان است گرداننده
این پسرفتی گرداننده او را طلب کن زیرا که تا تو
دل بر کشتن داری نظر بر کشتن دل داری **شعر**

دل برای دوست خواهد مرد	تا توانی دوست کجی دل
دانه بر مسک میخواست	مشک را از بهر ناله کس دل

صاحب دل همه خون جگر قوت است آتش فیت کشته
یا قوت است دل خلق اسن است و دل عاشق زربین آن
دست و پا و این من الا صبیحین بکلوی رسی نشین
تا بدل برسی در بکلوی حب نیای از مر که برسی دل نشین
ایست پراز لطایف لابل کعبه است عشق در قفا
دل از مرد و عالم بری نه آن که شست باره صغیری

ولی که دلایل میدان کبر باشد	نه در طریق سواد کب ربا باشد
ولی که در نظرش نیک و بد نیاید	چو دیش نیک و بدش نطق و دوا باشد

دل دشنام است جراح رعیت او اما چون خبر ما بد آید
او ای بجز تو با او نه او باشت محمد کن با خود اسب

جوابی مار اندر هیچ وقت	جوابی مار خود در هیچ وقت
یکانه شود خود کا بخا دوست	خاکم را بهم بر زن دوست

خفیت دل را در دل خفیت نهاده اند نظره علم را علم ان
نظره نداده اند چون مهر بر درم نشین که قلب شوی
وقت سره کردی که صاحب قلب شوی عجب حالست
سیم ناسره را قلب بخواند و دلیله بدن درستی
را تم قلب میگویند نمی دانم چه حکمت درین باری که
بدست میگرداند و یکی را با انگشت و سر دورا کبریا
که هست می شکند اما شکستن بر یکب موجب دور
قبولست این سخن کجا لاین سر و الفضولست

یکی در چار سو کشته ببرد	یکی مرد در جهان نا دیده در دست
یکی سودا زده در کوی و بازار	یکی از سود و زیان خود باز

کردل را بیای باین دانش ندی ای خجسته مصر حامی
دستی هر که در جوهر شناسی هنوز خامست یا قوت را کمان
برو که رخامست سخن صائب دلیست لی قلب
ان عصیت عصیت الله

کر تو داری دم شناسی

شنیده که السیف الوقت سیف قاطع این تیغ در
نهد اما وقتی که میان نماید صاحب دل و میان ماند تا
تو در وقت می بگری از زاده وقت اگر در تو می بگرد
از آده مندی زاده وقت و وقت زاده مندی تا

پنداری که این سخن است میان تھی

ز پیره مرا کرد اشارت	بلندی گرفت این چکارش
که ان مرغ اینجا پرویال زد	دم بی مع الله در خیال زد

اگر موحدی انبار میار یعنی می کردی باز میبار

فصل سیزدهم در تصفیه دل

جو انم داد در صورت که هستی خلق را با تو سر می
و همه شرکت از اینجا سپرد بر میزند کم ایشان گیر اما ایسان
را کم زن قل بدتم در هم حیت یعنی در هم زن عشق و احسان
است که نه هستی را برارد و درخت نیستی را در برارد
کمال عاشقی ازین روی موافق بود نیست نه منافق

شرط ره عشق کار است	اما نه برای سرفراست
--------------------	---------------------

با خلق جهان مزاج عاشق	چون شیر و تنگ بود موافق
مانده خاک و باد سیوت	نزد محمد و محمدی دست

موافق را مقامی دشدا اما مقام محمود منافق را در کی شایسته
اما در کل اسفل موافق یک دولت و منافق دوروی این
کلیت نشانه و آن خاریست خود روی اگر چه
خود را بصورت پرستی بدن معنی نری ناراستی

جوخه یکی گوشه کیر از میان	کوت چون کمر در میان دریند
دوروی مکن در میان مجتوع	اگر بایدت کرمیان بر کشند

هر کرا مجالست که مجالست با این قوم کند گوهر مجالست
از سر نه زیر اگر هیچ فضول را این فضیلت نماند
که خامست این آتش ایش را نیز دم که راز گاست
بوی کل بوی نرسد

پرولی باید که بار غم گشت	در دی این درد را درم گشت
زال زر را از پرسم گشت	رخشن بد تا تن رسیم گشت
اگر کسی که سروریش از سروریش است و در این مهر ایش خود اگر گوید عاشقم عاشقت بر ما پیش خود	

پروانه جوار خوش روی بود	با شمع هزار آشنای بود
در جوار عشق سرور زخم زد	نقد سره باید که روی بود

صراف عشق خود جبه و دستار کمر در می جبه
به ستار عشق بر من نه هر که مالک دنیا بود مالک
و نیاز بود یا هر که سری یافت سری شد یا نیز که مهر
بود معرفت گشت عاقل حسین را شناس و نیاز
مباشش سر دورا بدان و با نیزید باش مرتبه
به شواری توان یافت عزیزم حد از خواری توان گشت
سید الطایفه حیدر قدس سره را گفتند که بیای
ای یافتی فرمود قطع المانوفات و و ترک المجنات

بر که ره عشق نه توایت	پوستن او هم ار جد است
پیکاری تو از دو عالم	چاکه نشان آشنایت
از قصه خاک و آب بگذر	کان حله حکایت هو است
ارکشن آتش طبیعت	در خلوت عشق روشنائیت
در عشق حدیث عقل کم کن	بکین عید نه بهر رویت

سخن خلق در شور مشوک از برای تو نگفته اند بسی در آن

که برای تو نرفته اند اگر آتشی داری بنمای و گرنه باد
 بیمای دامن در پای و پای در دامن کشش مصرع
 اگر مردی خطی بر ما و من این زنده خشکست کجا بود عیار
 زیرا که تو دامن از من از چیست در حقیقت بر او را می بر
 تا کی از تو دامن می سرد در کمرسان دشت
 سرد در کمرسان کسی را در خورست که از سر گرفت و گوی بخت
 هر که را نظر بر حبیب و استیلاست از دامن کشش
 که راست اینست اگر سر این کلاه داری نخست تو کی
 سرد در کمرسان راست اگر عاشقی بس بر جا و میار
 پیش مرخصی خود را جو جا و میار مرد که در غم نادر
 همچو نس در میان کرد و با دشت

ان سبک سر که از گران جان	آب خود بر دی و غمی بینی
یک زمان در دو چشم شوخ نگر	کو رشتی مگر غمی بینی

اگر دوی بر آبی مردی و اگر نه همچو نامردان بر آبی مرد
 مرگشته چه میروی تو چون آب بجوی
 این بحر پر از آب چنانست بجوی

حکایت وقتی بزمن مندر رسیدم مرغی را دیدم بر
 کنار آبی نشسته بزرگ اندام بلند قامت با کمره صورت
 و خوب سیرت هر کجا که طبع او قطع طعمه کردی
 با یکی از و در وجود در حال یک مای سر از آب
 بر آوردی و نزد یک او شدی او بکلم عادت
 مای را بکار بردی ای خود بر پست او با پیش
 باری کلم از مرغی مباحث
 تو هزار سر در دای باب ز دریای معی هر در بر آ
 خوانم در صاحب درد داشت که قبله همین درد است
 هر که در پیش و پس دود همچو متشکیت نه درین معنی
 هر یک متشکیت پری مرید خود را نصیحت میکرد
 گفت ای بر جند ازین کن و مکن کن لله و الا فلا
 مکن در دل اندیشه وین کوی نشینده لاشخو و
 المبین اشین این همه سر کرد ان دویدن از برای
 چیست و دویدن است چون مرد به یکا گمی
 از سکاکی بر سید **حکایت** مذکری را بر سید ندند که

چه گوید در حق سحی که گوید امام ابو حنیفه چشم راست
و امام شافعی چشم چپ است گفت چشم چپش کور باد ما را
پندم که چو و راست گفت هر کوز راست بگفت که
بس و بش گفت بسیار کم و بیش گفت **نظم**

کر تو بخت بیکاه کردی	کی دری دام و دانه کردی
منی دو طرف بچشم هستی	مادام که در مسانه کردی
و کبر محیط عوط خود	تا چند برن کرانه کردی
خون تیر برستی برون شو	تا کی جوهر ف نشان کردی

تا تو در میان نیامدی کرانه پیدانشد تا تو دعوی
نکردی مسئله مختلف نشد چون مخالفت حق میکنی باری
موافقت خلق عادت مکن الف از بسم الله می دردی
و او در عزم و زیادت مکن

بیریم که یاد دوستان نمکنی	باری دل دشمنان خیر نشا مکن
---------------------------	----------------------------

با این وان سبده مکن که نزد عشق نابندست
تا سبست م که از خورشید بگری غ سبندست
إِنَّ اللَّهَ حَمِيلٌ حُبِّ الْحَسَمَالِ وَ مَحَابِلِ الْأُمُورِ

بخت سلیمان زاده بخانه و مورد دست در بر چه
پایدار نیست کل را چه میکنی غم خا ر نیست حاصل ازین
همه نیست یک نیک یا بد ایج مقصود دست از نهانها که باید
بغضب را اگر چه یازده سب بود اما بی حال پوش
کجا سب بود این سحران که طاعت از امید و هم آرند
بدلیل بی نمایند که همه سمارند شنیده که خطوبت
وقد و صیلت اگر و صیلت از دوست بد و قدم
مشای یعنی کرمی که بر خود سبته بکشی ای مرد
در آن فی خشک نگر که چون درون خود را از مرجه دست
ش کرد با آدمی سبدم شد ای سنگ دل ر شیشه
کم سبایش که چون باطن خود را صافی کرد با پری
سبدم شد دنیا را سبجو کله بر سر نهاده و میکوی
که ترک گفت ام گفتار را می کشد او میکوی من
خفته ام سوف تری اذ ابغلی العباد افرس نمک ام خار
به پنی جو روشن شود غبار که بر لاشه را بر اسی سوار

فصل چهارم در بیان عفت

عشق مراح آتش دارد یعنی گرم و خشک است محبت دل را گرم دارد و طبع را خشک کند و نیز با آتش از آتش نسبت کند که آتش سوزنده پروست عیش خورنده درون است اینجا این را بر یک زدند آتش در وجود آمد و خشک و تری که یافت بودخت اینجا آسیب قریب نفس سید از میان دود سواد الوجب فی الدارین برآمد آتش عشق شعله زد آنکه دل خسته دیرینه بود در و آویخت و نیک ویدی که یافت از میان گرفت مرا عشق بکاری خوش گشتا که من آدم تو پا پیرون انصافه جان سوخت مرا در غم کاشش همه میزد شد و مهر معرفت را عقل الت است و عشق حالت ان تدبیر خشت بر سر آب میزند و این تدبیر آب بر خشت عقل زکیست بی بو عشق و مست بی رنگ عقل سنگیست بی نمک عشق غلکیست بی سنگ عقل مرغیست در هوا عشق سواریست در مرغ در هوا نظاد کی هوادر مرغ اوار کی **نظم** جو عشق آمد با ای عقل کوز

نه مرد آشی ای بنده بر سر روان شد باد تنهای شیشه دار تقای میرسد ای صوفیه بهار عزیز من عشق سخن گفتن و گریست و سخن عشق گفتن و گریه که عشق سخن داشت بر منبر آمد و آنکه سخن عشق داشت از من برآمد آنک بگفت هیچ ندانست و آنکه داشت هیچ نگفت سخن عشق را شکر میدان در زبان سخن کوب و دمان سخن دان

طرف عشق از سر زبان دور	شرح این بیت از بیان دور
مدعی که رسد بدعوی عشق	طالب نام ازین نشان دور
ای بحر ص و سوا که سبته	این حکایت از ان میان دور

جوانمردا تجویز ان یچ و ایا لم فیو لوالا اشارت سخن گوشت هم جزاء الضعیف عالم علوا اشارت بنی دان آنکه چیزی گفت صاحب این سند نیست زیرا که حدیث عشق سند نیست اگر عاشقی برو و او پیش فهم کن برو امش فرامم مکن این اصول را از باب وصول دانند از باب و فصول مجوی مجری این مسئله

از منطق الطیور است جواش از فصول مگوی این گفته است
ورای قیاس بگذر از قیل و قال به حال مجلس مای

ای عشق ندانم از کجاست	پیکانه نهای اشتناک
از یک نظر تو عقل کل را	برسم زده جمله که خدا
از معادرت سر آرور	بازارچه منی و مای

عاقلا میل طبعی را عشق کنش حیوانیت خوشتر
کندم را شجره خلد خواندن شیطانیست عشق
در یای نیب بایانست آینه عشق را زنگار نسیب
از ان کشن بامد و وزن کاهرت

عشق کلید این طلسمی که	بابا زرمی ز اسم و رسم می
-----------------------	--------------------------

قبله عشق را از ان سبب جیتی بدید نیست که آویزش
در شجره مبارک است و ان به شرقی است
و نه غربی نه عجمی است و نه پرتی

ای ترک سمن برای بس سمن تن
وصیف تو بدین زبان نیارم تن
چون سایه می دوم من اندر پی تو

از بند ارادی که در عالم جبار است

خواهی بختاگر بیز و خواهی بختن

حکایت روزی مجنون در استنجامت جنون با قامت
چون خون و قتی که نیلی کرد پیا نشن گرفته بود در
دشتی میکشت صبیادی را دید که اسوی را گرفته
بود و دست و پایش را بسته و بر زمین افکنده در بند
ان شده که سرش بر دوار و مجنون چون ان چشم
را دید عالم بر چشم او سیاه شد و از غایت سبید
و بی فریاد بر آورد و گفت **پست**

خف الله لا تفتد و می بسته	بلبلی و قد ارعدت منه قرا
---------------------------	--------------------------

چون نور دیده خود را در چشم او بدیعی نشان لبلی
رو سافت گفت از مردی نباشد که ان پای مانده
را بدست صبیاد کلام و معلومی که داشت بداد
و ان دهن بسته را از بند کشاد عجب حالیت که
می کشند و همچون ااه می کشد

از ان مجنون تو دم درم جبار	که کل چون روی لبلی کرد دوار
از انم بنده ان سرو اراد	که بالای بلندش زو نشان داد

ان الله جميل يحب الجمال بعضی گفتند او خود دوست
و دوست خود هم دوست اگر قیل عاشق انحرافی
بدید و ازین خوف تواند بود

پوسته را باد درش دارد	که زلف ترا از جبهه مشوین دارد
مر خط شوم کرده خاک در	چون زلف تو با خاک مری چو

طایفه را در بدایت عشق حالتی هست که دوست دوست
دشمن دارند اما این نوع از غایت تنگ جتنی و گسست

در جستم تو خواب را شکلی هست	با خواب همیشه در سرم جنگی
زان روی که در خست بر آمد	از آینه تو بر دلم زنگی

مهر عالم افضل الصلوات و اکل الثجرات چون
کفایت این راه رسید فرمود اتم ارزقنی حبک و قرب
اجبت **شعر** خاری که بر و تافتد رباغ
وان کل که یافت بوی تو دایم

هر که بعین عشق رسید باب زندگانی رسید و هم
بر قاف عشق بنشست سرخ را بند نیست عشق ناه
نه کمن نشود افتابیت که بس هیچ که نرود **شعر**

اری الایام تیلی کل شیء و اثنوا قلی الی لیلی کاسی

عشق جوهر سیتی مثل صفت او بمثل است نباید
با وجود افتاب زمره به زمره دارد که نباید اما کسی
اما کسی که تشنه است و تشنگی بر وجهه شد و چشم او
خیره گشت اگر سراب را سراب بندهار عیشش کن

هر شب که من از روی تو می	ارجمه تو بر خیزم و در بزم
مه درجه حسابست و بیکس	میدانم و سمجان غلط می خرم

بست جیفنت با مجاز همان مقدار است که یک
مشری بر آسمان و یکی مشری در بازار است هر کجا
بر دست بندند سوار نباشد اگر کودکی پای بر
نهد سوار نباشد

ان لعل کران بهازیکای کر	ان در یکانه را نشانی دیگر
از آینه ان و ان خیال من د	افسانه عشق را زبانی کر

عاشق را در زیر زبان سخن است که لب محرم نیست
و تنگ دلان را در سینه سرایت که لب محرم نیست
میان عاشق و معشوق گفت و گو نیست که هر کس

چشم توان دانست جان و جانان را حبت و جویت
که حسرت بر او ان نشان نمودن

بجلم منافق الوجوه عیوننا | و سخن سکوت و آهوی بیگلم

این طایفه را روشنت که را از خود پوشیده دارند
بای کفن ندارند و یارای کفن ندارند آری درستی که
در دست و پا افتد قیامتش شکند نهدی که مایعیا
بی عیار کرد و سخن مجنون است **نظم ۴**

تجیرنا البیون بما اردنا | و فی الثقلین ثم سوی دین

سر جا که من و یار بهم کار رسیدیم | از بیم بد اندیش لب خوش گردیم
بی واسطه کوشش زبان از طرف چشم

بیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم

مصلی یار دهم در خیال عشق و کیفیت آن

زنی عشق که چون نیز راست نشد در شست او نیامد و
چون تو ز پی خود پوشیده داشت کان او کشید
مبارزان همه بر قلب سپاه زنند عشق صند است
که بر سپاه قلب نیزند عیاران همه در طلب خزینه

روند عشق دلاور سبت که در خزینه طلب میرود

عشقت که می کند به نیز یک | نفسی که کرد و میج و ستان

مانده عندلیب دارد | در هر نفس هزار دستان

عشق کوهر سبت از کان کان الله و لم کن معه شیء
دور آرم و ما و من الملاء کل شیء حی ای برادر غم
معتوق را با غمزدگان عشق گرفته است که گرفته و
از آن بر خلق عالم متجلی شود چنانکه همه راه روان را
روان از تن بر آید

شرطت بنان را که جو درنا ز ایند

از روی گرفته شیوه و بنمایند

غمه زنند و کاه زلف ارا بید

انها همه جست نادلی بر بایند

شک نیست که زلف لیلی را شک نیست که جو

دل مجنون تاب آن ندارد بر عذار عذر خطیت

که بسز جان و امن عذر آن خواهد در لب شرن

شکر سبت که سینه افرازد خسته اوست جعد

ایا ز حلقه است که دل محمود بسته اوست	
توجه دانی که عشق بازی	هر روز عشق سر فرازی
سر که در عشق سر فراز شود	صیغه باشد او که باز شود
سر کجا عشق سر را وارد	سر صد ساله را جوان

عشق را با حسن خلقیت ازلی و ابدی از دست
نیست به نیکی و بدی هر که در عشق نیک و بد کند
نیک بد کند آنک در طلب خوب و شر
رفت قوی ضعیف رفت **شعر**
یکی از خلفا مکر روزی سیلی را از دور دید با بود
خود گفت این لیلیست لیلی بشنید گفت یا امیر
بللی سیلی منم اما تو مجنون نه با دشمنی و غبار حشمت
نمی گدارد که بچشم در ام نظاره حسن را دیده
مجنون باید تا به پند که در همه عالم باب روی
جواب روی خود طاق و از لطافت افت عهد
قصه شمع دل پروانه بر کل
زاهدان را از غماز و روزگار
حال کل از لیل دیوانه بر کل
عاشقان را از در میانه بر کل

غلبه منت و اندک کل	
خدا را از گوشه دیوانه بر کل	

عشق طالب حسن است و حسن ملاحت است
نه صباحت عزیز من صباحت نشیبت بر روی
ملاحت شبوه از عن کارند است که از شور
نمک خیزد و شیرینی گرمی انگلیس **شعر**
فریاد که شور عشق نهام گشت
دشوار غمی که سخت گشت
نی حسرت و صلوات بر محمد و آله
انیت در آن جسم بی عالم

مهر و نهر عالم علیه افضل الصلوات و اکمل الهی
را سوال کردند که یا رسول الله جمال جهان را ای کوثر با
عارض زیبای یوسف صدیق طوطی شکر خای انا
فصح جواب داد که انا امل صباحت را ملاحت
باید اما ملاحت از صباحت مستغنیست **شعر**
شده تو جهان را قیامتت لعل
به جای خال و خط و قد و قامتت لعل
به بین در آینه یک شبوه که چشم تو کرد
مرا چه حاجت خندین ملاحتت لعل

عجب که هیچ و خم زلف تو بودم
 منور در طلب استغامت

بدین صفت که تو بر من زدی سپردی
 چه جای توبه آورد و سلامت

ان الله جمیل کب اجمال شنید اما در
 که حقیقت عاقل مقصود جمیل دیدن جمال بخت

لایق که در روی بستر نماید سر آینه قیمتش بدست
 چنانکه معر و پوست اشارت او هم با دست اما چون

بر آینه عکسی یافته است و نظار کی حکم ثابلیان اثر
 دریافت از بخت که در مرده بقدر تابش نور

حسن تعلیق عشق سلسله شوق را در حرکت می آورد
 تا همه خلق مشغول آن شده اند و حاله باین وان کرد

بس که جان نظر پیش آن تعلیق پیشتر تا بعدی که صورت
 از میان محو می شود و همان تعلیق با صیل باز میگردد و از

منت اند که الحجاز فطره الحقیقه اگر معلوم کنی که
 نظر حسن کفر غلبه مجاز بر حقیقت از بخت بی مکر

تو از خود زیور باری من گویم
 به من در نفس و پیش ازین گویم

ترا هم عقل و اول عیلمست
 عجایب جلیلی این را چه حیلست

بچشم و چگونه حقیقت نظر را با نفس اشارت نیست
 حسن و عشق عبارت نیست از میان آن دو می اند می با

من و تو هم راست و جان را با آن جهان را امکا است
مثال صبح را بر رسیدند که هر دو خنده

تو از حقیقت گفت از غوغ و شش غوغ و شش منجمد
 که نسیم را با من نفیست جو انم فرایادی اید او را

و فریادی می آمد غوغ و شش این چکانه جوشید گفت من نیز
 درین گفت و گویم نمیدانم که چه میگویم **شعر**

عجب میکنم ای غیرت خور
 آنک با تو من بخاره در خور

ناله عشق اثر حسرت است و حقیقت حزن از میان
 تعلیق عشق و نظر در وجود می آید و علایق که لایق نیست

از راه بر میدارد و پیوند عشق با عاشق زیادت میبرد
 به العجب پیوندی بهیچ نوع راست نمی افتد و این نسبت

انست که نسبت اصلی نیست یک و صیالیت

عشق آتش تیز اندو دل موست
 ناساختن حسد و دهم معده و مست
 بری که غم عشق حسد دارد با تو
 با سوخته نسبت نمک معلو مست
 حکایت قصه حمام کردم صورتی دیدم با قامت تمام
 بر در حمام نشش کرده با خود گفتم میبایستی بدن ریاض
 و شخصی بدن رعنائی را بین که از بی محمی بکاشته اند
 این حکایت را از من نوع کرده می بستم صوت زبان حال شود
 و گفت ای خافل اگر چه مشکلی دارم اما در کار خود مشکلی دارم

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا	چون لاله رخ و جوهر و بالاک
معلوم نشد که بر در خانه طلق	تکاشش من از نهره آرد

بر در حمام برهنه شده ام و همه بر من بی کد زنده
 و روز قایم تمام منم و سیم که انخابه و گران می برده
 شد که روی دیوار آورده ام و حیران مانده حسد در غی
 ایام که آمیختن این رنگ را سبب حیبت و الیچین این تشعشع
 نباید که ناکاه خاکم کنند

وزین روی دیوار پام کنند	
-------------------------	--

نه از بود من هیچ سودی مرا	نه اندر خفتن وجودی مرا
شب و روز در محبت اندم	زم نوع خود را دلی میدم
نه انام کیم من برین ره کدر	نه از آمدن بنی ز زمین
اگر نیستم حیبت این رنگ بود	و اگر هستم لغو چه چیزم بود
درین خاکدان باد سوده ام	بهمه عمر نقش ننوده ام

محققان گفته اند النهایه موالرجوع الی البدایه ازینجا
 معلوم می شود که هیچ معلومی نیست شود **چک** یکی از
 مشایخ طریقت مدتی در حیرت بماند چون نوح و باز آمد
 از و سوال کردند که چه رفتی و چه دیدی و چه باریدی
 گفت بگر رفتم و آفت سکر دیدم و بحیرت بارانم
 ای هست کل این شود و غوغاست ترا
 این مایه دانه این چه سود است ترا
 ای سایه که ممایه خورشید شدی
 ای ذره بگو که از کجا خواست ترا

نشد شاد زدم در سلوک ملکوت و جیرانی ساکن
عسیر من همه حیرتست و جیرانی اگر خواهم که بجام

حی راین دم ارشای زدن نشان دوا کبیت بر یکا
 حق که ان همه سکا کبیت **شعبه**
 حوشید ندیده چشم حاش **پیش از من بخت این سخن**
 ای مدعی که یک مشت خاک و بادی ترا نسبت همین بس
 که یا عبادی ان نسبت که تو میکنی بخود را بب
 چنانکه مشرب که از انک خود را بب **حکایت**
 وقتی مرا اتفاق سفری افتاد از مخالفت روزگار روی
 بفرست نهادم بسیار نشیب و قرار دویدم تا بدی
 فرار سیدم ویرانه چند دیدم چون دل عسریان
 در هم شکسته و دیواران چون محبت عاشقا بر هم
 نشسته می طلب ممدی از لب و درست بشناختم
 کردن دیار دیار نیافتم از هر طرف که نگاه کردم
 باد هیچ جنبه نبود و غیر از هیچ خواست و هم
 هیچ رونده نیامد ساعتی شد جغدی را دیدم از
 صحرادر آمد و بر سپردیاری نشست و بکلم
 عادت بانک میکرد و نزدیک او شدم و گفتم

ای عنای قاف عرلت وای سمای سواى وحدت
 وای سیمخ اشیان تجرید وای هزارستان تان
 نزدیکش از شنیدن آواز تو آوازه تو بگوشت من
 رسیده بود و بار بار در زیر این بار می شدم که صحبت
 تو چگونه باز با هم

درش هم اگر نشسته امده	المغنه لاله که بدست امده
حد شب بجز برده امده	ای ماتی امر و رشت امده

از قضا جغد با من در سخن آمد و گفتم ای بلهوس تو
 عمارت و من در سرای ار صحبت من چه کسره ما

نیست پنا در زمانه یادار	رو سر خود گیر و دست مرا
خویش را رنج مدار از یک	چون ندارد این اساس او دار

من خواست که آوازی کند بر خواست که پروازی
 کند و ان از نخوت و منشن بود بلب ای منشن
 نبود گفتم حق انک باطل حضرت او را نه نیست
 که یک دم توقف کن تا دو دم با تو بر آرم **شعبه**
 چیست حالت درین رباط خراب

مرحبه برسم مرا بکوی جواب	
الکم کن ز راه نهالشت	درستانی بکوز و شش
جریدت که از میده نه	جند کردی اگر میده نه
جند از دل کرم او سر د بر کشید و گشت	
مرا هم با من آمد گشت و کوی	نیارم گشت با کس هیچ روی
ز هر کج در ویرانه کردم	ازین سودا خینی دیوانه کردم
جو خوشیدم غمی تا بد ز روزن	سر دیوار از انم گشت میگوین
از ان خانه کبی با بست و	جسرا چندین بدیوار ایدم

من گفتم آغاز این نیت و ابتدای این امنیت از
 کجا خواست جند گشت و قفسی پیار بودم و ز جانی بسیار
 بمن رسیده بود چون اندکی صحت روی نمود و یکم
 اختلاف مراجع و اختلال طبع علت ما فواید در
 متخذه ظاهر شد و سودای کینه در باطن ممکن گشت بدنی
 و یک سوس بر آتش عرص نهادم بودم و از خام
 طبع دلم این سودا می نیت
 از هر که نشان کج می یافت | خود را از سوسن جوماری یافت

بعد از پنج بسیار کج نامه یافتم در نوشته دیدم که کج
 نو مطلبی در ویرانه باشد هر که طالب عمارت است
 ویرانه باشد بدان امید عمر نیست که ترک عمارت
 گرفته ام و طواف این خسرا بر اومه عمر هیچ
 و عمر خود دانسته سر نهفته در ویرانه و وطن سازم
 و با کج نهفته عشق بی باز م **شعر**
 ز غم کج روانم ساکن کج خسرا **ب**
 همچو مستی کز غم این بودش آرام و خوا
 بین امید خود را زنده دارم که خواهم دید روزی روی یارم
 با جند گفتم که همیشه زمزمه می کنی بیان کن که چه میگوین
 تا اندامم که از ان توانم چه مقصود است جند گشت
 چون استغنائی کج در باطنم کرد میبکند و نهایت فقر خود
 مشاهده میکنم از هیچ نوع خود را حنیثیت
 ان نمیدانم که او را بر من گذری افتد یا مرا از خبری
 باشد که مرا راه این خسرا بجا از غایت عجز بر
 سر دیوار که می رسم میگویم **شعر**

ای انک از لطافت صد خند آهسته
 بر زده خود آخر وقت اگر تپان
 شواخت که آرام همان خود ولیکن
 ای کج اگر در آبی دارم خبی
 گفتم هیچ پیدا است که آن کج نهان از کج روی
 نماید یا این در بسته که در بسته ای چگونه کشاید
 گشت آری چسبانی یافته ام اما بیان می کنند تا
 شنیده ام اما نشان نیخه دهند

حدیثا سعادتی ماضی	بسی الوصل ولم یزق
با این همه میدانم که آن کج ازین کج ویرانه بیرون	
بیت زیر که گوشه این ویرانه ماری پیچیده	
صفت او در شمار نیاید	
نه مار است بل کژدکای	تنش سر و پا جو در پای
که یک دم خوشی در می کشد	همه شش و کم را یک دم کشد
زمره که خواهد کشاید دری	
زمره که خواهد بر آرد سری	

شک نیست که این پرستش ماری که رگ خفته است بر این
 بر سرش کجی خفته است چنین رفت از ازل کار
 که کل با جارباشد کج با مار
 غسل بایش ز نورست پوست
 شکرانیز غوغای مکیست
 چکایت من بشاکر در سن تاب ماند که استاد گشت
 این چه منبرست که مرا آموخت که هر چند
 کار خویش پیش می برم پس تر میروم **بیت**
 بر خند که من بجهت تو از غم کار من دلخوشه زان غم
 این گشت و از من در گشت و چکایت او افسانه گشت

باجد بیت در ویرانه سو	بر آمد بر آمد کج نشست
کن ویرانه خود را تو آباد	مشور خج که بر باد سبب باد
چون کج را نهان حساب د	نشانش جله در ویرانه داند
خسرو مندان در کج میجا	سمان پیر که با ویرانه سازی
ترا صبری باید با من ریخ	که بر خیزد این مار از سر کج
بیت دودی هوا میرفت مرغی بدو رسید گشت	

ای سافریا به بوش ختم گرم میروی سبزم کجا
 داری گفت آری یک جندی در میان خار و خشاک
 با یک دو دم خشک جانم می آمد قنایعت کرده بوم
 و تهمان صنت بی تو در کلبه خود بسر می بردم ناکامی
 بادی تند بر آمد و خود را سخت بر من زد و خنایک
 آتش در نهاد من نهاد اینک از دست او میرد در جهان
 دلی را که عشقش کوپیان کرد

لامت مکن گریه بیا مان گرفت
از ان بر من این کار دسوار

 در دگشت ای مرغ از سپر کردانی هیچ میدانی که متصد
 و جیت مقصود و گشت ای غافل درین سودا که میرد
 زانست و نه این اما میدانی که هر چه هست یاد
 باید داد اگر گشت تو به پایت گفت لایق عید
 مملوک لا تقدیر علی شی
 ما هیچ کسان هیچ کاریم

از هیچ کس و در شماریم
ان واقعه چیست در هیچ

 انشای در سیه افاده بود و می سوخت بی

گفت ای آتش چه کرده ام که مرا چنین میبوزی آتش
 گفت ای سینه دعوی سینه یعنی کرده ای گفت چگونه
 آتش گفت میگو سینه نیم و سمجان در بند خویش مانده
 و شب و روز برک خود میساری لم تنو لون مالا یفلون

فصل مندم در بیان کینت نفس

در ویشی حسین منصور را گشت مرا و جیتی کن علیک
 بنسک ان لم تینلما شغلک بر تو باد این نفس
 اگر با او پیکار کنی پیک زخمیت بیکار کن و اگر تو
 شپخون نبری برو او خود ترا پیدار کند پیش از آنکه
 از پایت در آرد کاری بدوست اوده تا غباری
 برویت نیاورده است ماری بر پشت او **شعر**

ترا با نفس کار کنی کار

بدام آتش که این طوطی کار است

سخن ابواب سرخشی را رحمت الله علیه شبی در
 در خواب دیدم از دور رسیدم توبه جیت گشت
 گشت شکستن گفتم بیان ان چگونه باشد که سکتن
 هوای نفس عزیز من در اصل و فرع شدیم او در واده

با شاق به خلاف او سپندیده است نفس حل
 بغلیت پر موی اگر بر کنی درد کند و اگر بگذارد بوی این
 ز ما و منی شد جسم انسانیت این از ما و منی گشت نفسانیت
 و شمنت بصورت دوست روی سکا به ایت نظام آشنا خوی
 نیست بک پیشه نمی ماند را هر با یک میان تخی هر کج گشت

رو به صفت و غواب غم کوثر
 آشوب ملک دارد در کس و غایت

رویده تا به نور این حال ز سر غفلت نفس را نه پند زیراک
 اصل او را با فرع از بنجا و اصل کرده اند سرست
 او از خود و نه صفت منفصلیت و سرشته او بکار
 یک نام متصل که ایت که پست و نه عرف
 علت اوست مسئله ایت که معاد و دولت
 رخصت اوست چه بچو نیست نفس آدمی زاد
 کز دم در دم درمان توان یافت

ممشید او هم نهان توان دید
 ممش و شوار و هم اسان توان یافت

از دهم هر سر تا بل سیه توان دید
 در دهم آب جویان سیه توان یافت
 دوست که در عین توحید دوی اثبات کرده اوست
 که با جبین مکت و عوی ثبات کرد حقیقت چون
 اثر ضرات و افعال بود و معرفت او دلیل انوار داشت
 شت مزاج او از حق و لطف چون مخالف نمود
 نقصان کمال حالتش کمال شد

پیدا رکن من رویش با چشونه	مر از راه لطف این بند نمود
که محکوم کی بودن دین راه	به آری که راه نفس بد خواه
مکت مار سپه در استیت	به از تنی که با تو هم شین است
دین معنی کی گشتش نمودم	در استیت این گشتند از نمودم

نفس استواری در سرست و به بخت بلند نیست نمود
 و هر که ازین بت بر استی ز سرست حق بر گشت
 اگر عهدی کند ناپاید ارست چکایت او چون چکایت
 کمره روزه دار است

که چون روی ما که فراموش کرد	بمزه و تنوی فراموش کرد
-----------------------------	------------------------

هر که در بخت و تنوی خود را نهد خست مهر شکستگیش در
 هر که در تو را خانه و فقر خود را بناخت اگر دعوی کم زیاده
 کند تمام نیست **چکایت** از بزرگی برسدند که فقر جیست
 فرمود که الفقر هو الفقر یعنی کمال کم زدن کم شدن است و
 دگری را همین سوال کردند عنت الایار محلها و مقامها
 ازین همه اشارت بنای اوصافست ممت در پیش
 در بند است تمام نیست تا توکل خود نکند اری توکل تمام نیست
 غافل شب و روز در پی غم و دوز است خاکش بر پیر
 که ازین رو که عزت **چکایت** شیشه مالک و دود
 سلیمان بن داود علیه السلام روزی بر گره
 باد نشسته بود و کرد گره خاک بیست کشت بلبل را
 دید که بر شاخ درختی برک و نوا میرد با اصحاب خود
 گفت میدانید که چه میگویند گفتند الله و رسوله اعلم
 گفت آری دم تجرد می جنباند و دم توحید میزند و
 اذا اکل نصیب ثمه فعلى الالبین العفاء
 ملازین عص مردم خوار کرد که خود را نزد مردم خوار بدارد

سنان یکباره در چشم طمع زن
 کزین دوزمان دوزمان و شوار یا سینه
 رزق تو در از لیس زرق تو متعسوست طالب
 ان مشوک تکلف شومست اگر تو را از وی جاره
 تبین دان که روزی ترا از تو جاره نیست شیعه
 غم روزی و منجوشی **چکایت** که ملک و کوبه را میباید
 کم خورد از آن پس در کش **چکایت** زانغ بسیار خوار از آن خوار
 درخت خواب و خور خواری برود از حشمت غرت
 قناعت خبر دهد هر که غم سندی را بماند هم سندی
 اماند پیش تمام عیسی هرگز از خواری نیای توانان
 زانک دیدم عص و خواری را معنی توانان
 در کج نمر و قناعت کج نه گوانست جوی از آن کر
 بجای نه بیای مگو که گوانست درازی امل نشان کونه
 نرسیت بسیاری طمع و لیل کم منرسیت باز را تا
 بخود چشم باز ست صید را به تکلف از وی دور کنند
 چون چشم از خود دوخت طبع را به تکلف در دمان او

اونند اگر چنانچه بختن داری هیچ به ارخواستن
نیت نظم نام زرجون صامتت ابر
عزیزان شد محفل تمام

ورسمه در آب و آتش میزد
سنگ خود با خود می آرد

کوه با شکوه را چون این قاعده از بنیاد است
صنعت قطب دارد اگر چه یکی از او تا دست
بر شکم نهاده است و همه کجها در بر او کم خدمت
بر میان سینه و سر او

ولا چون کوه با شش از بر داری
اگر خواهی که علان کان بر آید
درین کارش قدم چون آید
از آن با اصل معنی یار عیار

تا خود را در صفت دیو و دایا بی دشوار ازین معنی بدو

فصل محمد مه در مخاطبت نفس

ای نفس همه خطاب با نیت ای جبران محروم دای
حزون به لکام یک نفسی به آرام شویش
پیارام اگر نه در بند عداقتی درین بند چه لایسته
اگر نه کرد و موسی به تنی بهره و استه این تنی

ای نفس گران رو سبک
بسیار کمی و سختی
چاپلت که بچله بس بکشد
به بنیم از آنکس بیک سستی
با آنکه قوی ضعیف شتی
در راه کثرتی تراستی
پیدا و تو جهان سر است
شبیاری تو نیز رستی
این جزو یکل رسد اگر تو
کوتاه کنی در از دستنی

ای نفس که زان کمی که در کار خود کمی این قدر دانسته
ام که مجبوری اما تا هستی بگویم بیت که معذوری امی
اگر پنداری که ترکی داری بکار ازین همه شک و تر که

نه مثنی طهر را بر طایه
دو دل بر آغاز و انجام
به سن گر بجای و چون آید
که فردای تو نگردد بهجودی

این جمله را که بعضی خار و بعضی وردند تا نپنداری که به
خواب و خوردند چنانکه بیازی نیاید این همه مالا و فرد
بینهایت ذلک ظن الذی کفر و نظم

نه نیتش این کند بر سکار
کو اماند بر صانع پروردگار
اگر کو مراد اگر چه خبیث
برون و درون را احکام است
تا اگر گفت ایشان نداری
که نشند و لیکن نداری تویش

و تیا بر دست و دقالب کشتی در خود سزای کن که گشتی
 پیش مر معبری که گذاری خواب چون معبر در سبیل
 باشی تا از روی کار این پرده بردار و ببینی
 آنکه یابی که هر کس این پرده بردارد
 نرافرستاده اند که تا ابدی باشی نیکو نباشد
 که در بدی باشی تر افتند که میان قلب و قفا
 سره باشی که به میمنه و که به میسره باشی
 جای سکون نیست معورش بدارد دل در خورد
 این مجلس مخمورش مدار شیخ
 ای از بی نام گشته بی
 شکن قصص وجودت
 ای ذره که از فضای قدس
 سرون جہ ازین چهار دیوار
 ای زسکان پرده خوی تو کرد و چون فرشته آمدی
 چون و بوم و این نماینها که پنی همه نتش و بوازند
 از مرتبه ملکوت بعبادت و بپارادند

غده فروشان که درین بازارند چاکه هر یک از حق
 از ارنده شیخ این سخن ناقص کالی
 بگوشتش درین ملک مالیر
 خنین بت پرستی کن را بهی
 بت و بت تراش اندرین
 درین ششدر این پنج و سه را
 از ایشان تو معبود باطل
 ای شس این همه که در ساحل کد ایند و خسروند
 باش تا بدریار سندن که همچو خسروند
 اگر کینیا دست و پوشین رو روانست
 هر نگلس پس آمد جویشین روانست
 جهان چیست کینه رباطی که در وی
 شب و روز آمد شد کار و انست
 ای فرشته صفت چون دیو در خیال مباحش ای
 کند ربا سک در حوال مباحش
 هر جو همیشه کردی و بچین
 و ز شینی ملک ضحاک
 تا نکویتی که از همه برین
 دم آخر نه ذره حاکم
 حس منم اندرین تمام
 چند روزی ز رخ زدند و کد

ای نفس این همه عالم کس نیست تا بدانی که
 هر کس نیست ای که از کما این که بودی بمیرد
 نرسی اما چون از خود بمیری بری از خود مردن ترا
 اجل نماید و وقت نی نیست و قتی نماید ترا اجل
 یک سر نه و هزار بر گیر | یک جان بد و هزار
 ای نفس اندیشه کن که جسم الله بسیار صفت
 در نهاد تو سرشته است بعضی را سبب دیو
 و بعضی فرشته است
 فرشته امیدت دهد و تو هم | زمره و جاده حاصل ترا ای
 شود کارت آسان جوانان | هر چه مردم خسر و گریان شود
 ای نفس از خوف و رجاء رفت افنی چون مرد
 از ره بر رفتی بر رفتی عاشقان را طر بر خوف و رجاء
 این چکا بیت لایق مر جانیت ترا با بن دم تقد خود
 سودا بیت تا جند زنی که امروز را فردا نیست
 نه خود را بنسب مکه داشته چنانکه زبان خود را سود
 نه داشته پست مای حکم زمان ضرت متحدا

۵۲
 ریم العلیه لاریم امیلیکا
 با خود کم نشین که فتنه بسیار رخورد ای ریزه جبر
 که از تو چهار پزد بهر انست که گفت انداماره بالسوء
 که بسیار میروی بهر سوی مشکلی توان ترا مطمئنه یافت
 که انکس ترا مطمئن یافت نظم
 جلائی که بیل بالا غم | خوردم از تو که رسته بایم
 بی تو خواهم که بایم ار تو نشان | حکم این قدر رسته بایم
 ای نفس انسان بخت و جبر در بعضی متو یا خود بیکباره
 چون بجه شو آدم صنی صلوات الله علیه صفوت
 از انسانی یافت تا پنداری که از حق اسانی یافت
 زلت آدم را قیاس میکبر از مانعی و لم تجده عزما
 ترا نجا که ابوالبشر امد از ان رویت همه در خیر و شر آمد
 اگر جان آدم صنی علیه السلام با تو خود دوستی ترا کجا
 پروای کم و مستی | ز آدم ان دمت که حاصل
 بوی دریا روی همچون حوال
 از ان کار تو آمد به ریح | که از مرغان قفص دیدی کج

اگر مر جبنده و بنده بودی یا مر زنده و سرفروخته گشتی
 هر کجا مورد و مارستی حبله صد باره در شمارستی نیست
 این راه بهر اقی و خوراسان نیست ممد عسی علیه السلام
 شدن ای خوراسان نیست

فصل نوازند هم در معاملات کون و مکان
 کون و مکان همچو دکانیت تا خلق درو جانی بکنند طوطی
 از برای شکر خوردن پرورند در تقصص جسمی که بعبرت کرد
 معتبرست سر نه اعتبار لایق تیرست حقیقت اعتبار
 از ناالاشیاء کما هیست تا مار را بینداری که مایست

بعبرت مران دیده گویند	بایدی بر خود اورا اگر گشت
جو صاحب نظر گشتی ای شوند	بستی از اندیشه چون دیند
زمرزده کان بخت آیدت	در کینه امرار بکشایدت
نفی کل شش به آینه	تدل بعلی انه واحد

اگر خواهی که ازین آیت خبری نخت سوره را در
 بر خوان ماهی کس را چلو انجوسینه بر خوان شعر
 هر که اینها بود چشم سرد

برده بردارد ز روی روزگار

نخ و شیرین را نباید بردوام
 از همه چون باد باشدی طبع
 هر که به تقلید نکرده پذیرد است این اشارت حرم
 بین راست

ترا نشن جان و آرزوش
 جو کل در چشم هر چه داری طبع
 ازین انعام عام کالای عام را چه خبر از اسپر ار
 ابرار از اشرا را چه نظر یک طبع من همه ره دوا را
 زادت بر فرق مدعی خاک پسزد از چشم معنوی آب
 ریزد در کوشش عام بادیت سموم آمیزد در دل خاک
 آتشیت باد انگیز

سخنهای جواب آوردن	مگر باران شد این طبع کس
خین دانم که باران بهار	که یکجا کل مدد جای در خار
منع شد ولی را چون زد	ولیکن دیده بر کند از سرما
بزدنیک و بد چون گشت روشن	یکی کو نور میخواستش یکی نار

این چکاست آوردنی نیست آمد نیست این آیه
 ندوی نیست مد نیست قدر این عید روستای

...

در عالم معرفت جاوید

زبان مرده دل نه میجو جوان	کرنا در دهر خود زرا و
هر کس که بصورت او می	خاصیت او مشن او
این سر نه ز سر می توان با	تا نوریتین کجا نهاد

حکایت سهل بن عبد الله تنزی را رحمة الله علیه
بعد از نماز جمعه بر در مسجد ایستاده بود جمعی انبوه را دید
که در مسجد می آمدند و می رفتند گفت اسئل الله الا الله
کثیراً و المخلصون منهم قلبیل شیخ
ان دم که از نور صفا را بد
در حلقه جهان آدمیان بسیار
تا مردی رسی زمانه نماید که
نزار مرغ را و پندتا از سیر مرغ نشان که شنیدند
عالم پر صدیق است مقصود یک صدیق است
و اذا ضلک فی زمانک و احب
فما المراد و این ذاک الو احد
عیسای من اگر صاف رفت از راه در مانند
در مانند این همه در دازانست دیوار بر تخت سلیمان
دیدن مشکل است و خرد را بر جای عیسی دیدن

شیخ جسمنا را هر کس شیوخ عظام خوانند چنانکه ارشاد
بجز عظام غلامه است

لله احباب مات بهم	ابو ابوی تقی و اهل
عالم تنم لا احبت غیرهم	بدل او انی منهم السید
اکل کل که بودی او مثل نموت	آخ بکدام کوزه انسبیت

ملق را همان نسبت است با اسئل و لی که مرد را
را با زر طلی صحبت بدان را همان مشابحت
با او که ز سر کپار را با نوشتن و ارونظم
در خیال حون در اید طر مات
فیضه مشکم نماید طر مات
یستوی الاعمی و البصیر عام و خاص و خاص
میکر شیخ پیش رخ او لاله و کل و ستمند
حاشا که جواد شوند خاشاک کی چند
چند نزار مرغ در پروازند تا پنداری محرم
این رازند در صورت همه را مرغ بدین روش
اما زان را نغمه و لیل را نواست یکی بوی

مرداری در دماغ سیکه بل قرار از غنای باغ
 یکی را بدل در سمه از دوعه
 یکی را جگر پر سمه سوز و داغ
 برین نسبت اندای بهر خاص عام
 یکی صوت ییل سیکه با یک زان
 و اندام غان این سوارا برپه قسم میدان
 و هر مرغی را مشغول ریس می نکرد و هر سبکی را
 میکن قسم اول که درین خلک و ترند و از انبای
 خود پیشتر که در روز و شب طالب مردارند
 با یک میان نمی دارند قسم دوم را از پی مرگ
 و در باطن مرگ هویت سیکه زاور سر
 رستکی جاری و یکی را در پای ارشخ با سکنی
 جاری قسم سیم را از مزاری و از بسیار
 بعضی را اینه در شش روی و بعضی با خود سخن گوی
 ایشان سرا و سپردارند
 ایشان پی مرصدا برقتند
 از دشت پال و پرندارند
 از دزدان و دانه رفتند

از روح قدس درین کدکاه
 این طایفه طوطیان شکر خوارند اما در نظر
 و کفر خوارند نفس نفس ایشان که زمین حکمت از اثر
 مقابل قناب آمده و اشرقت الارض نور هیا
 عبارت از ان بوده روح مجرب روح ایشانرا که انما
 عشت دست قدرت در به قناب آورد و السموات
 مطویات بهینه اشارت بدان کرده ادم علی
 السلام میان مکه و طایفه بود که این طایفه کرد
 طایفه بودند و از رکن عشق و مقام اثر نبود که ایشان
 را الاسود را بد بیضامی نمودند
 شربنا علی وجه طاعت
 سکرنا بجا من قبل ان تخلق الکرم
 فصل بیستم در جهاد احتیاد
 سلطان ممالک شرع و اسلام علیه الصلوة والسلام
 والتحیة والاكرام اصحاب حکم رای و اجاب
 بحکمه ارای خود را چنین خطاب فرمود که سیر و
 سبق المفردون یعنی گران محبید یاران که پیشی گرفتند

سبکباران گفتند ای کران قدر ایت عذر می ده
سبک روح و لایق نام قلبی ای کاشف اسرار قدم
مغردان شش قدم کجا شد فرمود که آنها که در محبت غرق
اند و فارغ اند نیل و خسرانند پروانه چندی که از یاد
شمع پر نورند بی سوختند چندی که مسهلک مد کورند
پندگان ازاد و مسافران بیت زاده شمع

ره روانی که با سر و بارند	کشته تیغ عشق صدمه بارند
بی قرارند همچو ابرو بهار	لیک بر خار و گل بی بهار
بر خورده ز دست بی سر	انک از اصل و فرع بی بار
همه در صحن بارگاه قبول	حاجب خاص و شجیه بارند

این حکایت را در مغرب جان سرشته اند و بروی کاغذ
و شسته اند جبین هزار نقطه نبوت که درین کوزه
بام که زبان کشاد لب میگزیند ختم رسالت را علی
الصلوة والسلام فرمودند فهدیم اقتدی یعنی امانت
دست نامتحرمان مده بر قامت عام نیاید این قنار
درین طبیعت خاص معکفان این و آن است

طایفه را این غم گریبان گرفته است و امن در سر
ایشان کش و اخفض جاک لمن اتبعک من المؤمنین
تو می را این سوسن از پای در آورده است
و شکیه ایشان شو و اصره ننگ مع الذین باقی بماند
نظر بر شکست و کلو با ایشان جگر کنی درم یا کلو شمع

نی که حدیث و میل مهران دانند

در خلوت عشق راز نهان دانند

این درد دل از بوزر بود در و آبرس

قدر بخشش لال سلمان دانند

ابو طالب طالب این چکایت نیست جو بل

بر حلال اصل این ولایت نیست سخن از فاسقان

مکوی او نیک هم الکفره الفخره نفس عاشقان زن

ان الذین یبایعونک تحت الشجرة ولا تطع من غفلنا

قلبه حبیب یعنی از صحبت این مرده دلان دور

زیرا که ما انت بهیم من بی فی القبور شمع

ترو امن و حک لب سخن نبید بود

با سوخت دم زن که در و کبیر و
مرد و دل را جو کوشش ندید بد جسم و کوشش ندادند
نی بی چشم داشت اما ندید لیکن بدید ایک چشم در
بس افتاب همه ذره را در یافت اما خل مردم بی دیده
بود که بر ایشان تفاوت این سخن از موی بار کبیر است
جو ایشان موی در چشم داشتند بچشمشان در نیامد لیکن
بجای رم هیچ میداد که چه بود مشرکان
غیرت بغیرت کردن سر و بر آمدند از جبریت
چشمشان در سر رفت چالی سر در آمدند ان قوم
را که چشم در و کبیر است گفتند روزا عیسم ان جماعت
را که در و چشم کبیر است گفتند تری اعینهم عاقلان مشر
در پادشاه بی نمک و انک پادشاه در انکسان می کرد
ایشان قومی دیگر مد چندین هزار نفر از سنک افغان
پندوان سهل است ان سنک را که افغان
لعل است مینات شورشی که در راج است چه داند
انک در ستر است راج کوشش عاقلان سجد

در کوشش ان و ان بکند این و من بسته را خلق میدرد
نیز بان خلق بیگانه که در اسوده را از چال فرسوده چه
خبر الوده را با بالوده چه نسبت نظم
چون تو نداری موی هزار پی نبری که ج طدم مرغ زار
و انک جهان نمره زند صبح و شام
بوی کلی میرسد شش در مشام
در اول کتاب گفته شده است که او را نظایت با تو ترا
نسبت با او استعداد این نظم سبک با نسبت
هر چه توان نفس کو بد کو ان کنی هر آینه باز خود کو ان
کنی دروغ دشمن مخ که لغت غایت تن مرکب روح اند
نوار کوشش مدار بارت جولا شنی است نسبت لاشه
خود ریس مدار شمر | کو ان بار غایت را سر بر کن
خین عاقل مشو باری مکن
رس کبیرت و بار اهاد و غم خست
برین بار و غایت بار و غم خست
حکایت روزی نشستند بودم ذره را دیدم که اهاد

بروی می یافت و او در پرتو آن نور خود را می یافت
 گفتم ای عاشقی که مشوق را مقابله ای با خود استعداده
 این مرتبه را مقابله ای با سوختن که با تو ساخت
 از کجا خواسته که تو او را داشته اند کف با شتاب
 ای باد بگوی کستخ در آن زلف روی موی موی شمع

من در طلبش در بد رو گوی بگو ب
 تو در بر اول لب و روی بوی

دره گفت این مقام لکس را نراست که اول شد
 ترک اجم است ندانسته که کسی به دفع اغیار یازند
 و نی به دفع غبار بار نیاد

ای انک ازین دراز دستی
 خود را تو به پای باز

یکبار که این کوه شود باز	بر خیز که باز دستی ای باز
ای باز بگاه که بر یزی	زین بندم آینه کویری
غولست که گوید سر کند پر	ای که دست جهان تومی پر
هر که بند کبر و ریایر در عالم بر یایر و بزرگی که	

سر شد از سر بزرگ نشد قومی که سر ترک داشتند
 اول سر ترک داشتند مردی که سر طقه کشت مملو
 ی سر کشت ارباب بخیر را درین باب هزار نسیب
 همه را سر سخن آن بود که ار سپهر سخن گوی که مرد در
 اینجا سر میکنند که مرده روزه هر دعوی سر می کنند

اگر سپهر کشتی در سملانی	شمار او مار از یان بستی
کسانی که بار خرد می شنند	سر اندر کو میان خود می شنند

خود بینی و خود نمایی تو آید دست این یک سخن
 تو انچه از هر از هر پند دست هر که ازین علت
 خلاص یافت چنانکه حقیقت احلاص یافت شعر

در نفس تو که مو ابراه	هو این مرد و ترا و شهر امد
بر خیز و بر تو سر در باش	و انکه بنشین بجای باش

نمودی نشان اچولیت این علت ندانم که در	
اد صافی که جاب اصل معرفت اند میدان که هر یک	
نیتخه آن دو صفت اند	ریا و کبر و زرقینت سالوکس

هر از خود می سازی با کس

مبین خود را و کم کن خود مایه	که با شمی هم بدام خویش محسوس
ز خود بشی گشت سبزه طوطی	سهمان گز خود مایه و بد طوطی
کن شوی و کبر ای بار کز کبر	ایبر اند بخت و بد کادد
ز خود بینی جان شد کار شبید	که در شت نه که کوید شام طوطی

فلینظر الانسان ثم خلق حیث یعنی هر کوا سر درون مایه است
که اساس بنا بدست خواهی که پسر در کشتن نماید
که در سر کشتی استین روزی فشان که دامن در کشتی
سر سر کشتان پر ز خاکست و باد

ترا این لطیف زمین یاد ما
شکسته دلان تن در ستند و بس

ز بند خود این قوم رستند و بس
سفال سجادت همان کس

که تخف برین در نیاز آور
نیازمند خدمت و لالاست که قرب ملهم مرهم است
شکسته دل کشته ایست که مقام غنایب است
با از کردن کشتی بر کرد ندید ابر از فرو نشینی همگاه

خاک چون توضیح داشت آدمی شد آتش چون خود
نمایه داشت شیطان کشت طبعی که نا ابد مردود
رویش سپاه از اثر این دود است شعر

فرعون انار کیم از ان کشت	کز باد برودت خود بر کشت
غزو که سر بر آسمان بود	بودی که ریش نه خون بود
ای سر ز غر و خود میرهنز	مست این سر تو مهر سن بالهنز

ماز معشوق را حبه نیاز عاشق بر نشا بد پروانه نامند
می بود شمع بر نشا بد مرد این راه نه خود بیند و نه خود نماید
هر که تودا منست از خود بوی نم آید این صفتها لک
و غالب کشتی بارشش کران کنی خود را کشتی بوم
بسبحون فی النار علی وجود هم صفت کران بار است
یعنی هر که این بار را فرو کشت فردای قیامت مر اینه
برو کشت رفتن این راه بقوت زاد و راجه
بسر ترک خویش آدمی زاد را حمله نیست

فصل بیست یکم در صحبت و متابعت
جو امر از و امر را چون از کان کن و مکن مرا و رفتن اش

عشق برایشان یافت کز آتش نهبان در کجای مرگ بیهوده
 بشود استعدادی که در اصل فطرت با ایشان همراه
 بود از هر جوری خلاص حاصل از انسا پس
 معادن تا تو از که ام معبد یانه یاز یا سی
 یا انسی کل مولود یولد علی الفطرة تا از ان دریابد دارد
 مرقطره شجر آوده اگر درین ده است
 از بونه کجا بود و رماست

بکد از درون بونه آتش	یعنی بنه از خود این کم و شش
ز آتش خود جو بارش	معلوم تو کرد و حاج هستی
از بونه ترا از ان رماست	نایمیت تو بتو نمایند

انک در بونه نماید که نایمیت اگر کنت مولای
 النار او را چه باکست آتش دوزخ بر اکر کنت
 که آتش عشق نسوخت نشنیده که النار بر جم
 من فی قلبه نار

جو در آتش عشق شد منزلم به دل دوزخ آتش گرفت از دلم
 عاشقان امین زمین و آسمانند و الا امین امین دوزخ

بسته این قوم را بگوید که بسته یا مومن عاشق حوست
 تا ابد سوخت است زیرا که آتش او را ز دل افروخته

منی فراد المحبته نار سوب

اجب نار را بجم ابر و د
 آتش دوزخ بیکانه سوزد آتش عشق آتشنا
 آتش بوی دو داید ازین آتش بوی حلوا ان
 که تجری بجا کل کفور این آتشیت که انس من جانب
 الطور این آتش را خاصیت که همه خاک را ز کند اما شرط

انک نخست همه ز را خاک کند ازین کان کزری داری
 تحت ز کوی را طلب کن که دم او را آتش باشد
 و آتش او را می نباشد به این همه ناهارستها که در
 ز قلب و قلب زربید آمده است اگر معلوم کنی
 ازین قوت نیست شجر

ای خواص جز ز پاک نداری نهند

در دیده من مهر که آبت نهند
 که خواهد که مس را ز کند گو کرد مس طلب باید
 کرد انک خاک را ز کند گو کرد مس نوزد مکر و سیم

سره در هیچ غیبه نماند باشی صراف نذر توبه
 نتجیت مایه الضیاع صراف کیت یوم تبلی
 السرایر بنکه که آب کرده در سبوحا سبوا نشکر

قبل آن تحاسبوا | چون توبه نکرده از کاسبی

باری کم از آن زینت نمایی
 مبتدی را هیچ بهتر از صحبت پر نیت طالب
 نقد بر راجع نیت هر که از خود رفتاری بر کمر و کلاه
 ایست انک بکفنا رخلق مغرور شود کفناست
 روی ببرد کن تا خود روی نباشی که نمره کردی به که
 روی باشی | ز من جان پیر این بند بید بر
 برو فر اکل صامب و لکی که قطره ناصدف را در دنیا
 نکرده که هر روز روشن نماید

نه سنگ از ترمه لعل با قوت	جان کا طلس شود از پودر شوق
اگر تا بر صحبت نیت ایون	نیاید هیچ مرغ از پرده سرون
اساس کار و قنی بکام افتاد	که موسی را خضر کردید استاد
چو ممکن نیت رفتن سوا لیلی	باید مصطفی را حبس سلی

مقتدا کیت که در ولایت سره دارد نه انگست
 که خود را از ولایت شهره دارد م که از آب و خاک
 است باز ندارد و اقتدا با او ممکن که آب دست ندارد
 آن آب و خاک نه که در کتاب طهارت است آن آب و خاک
 که مستنیت از آن عبارت است بحر آب عیش امام بازار
 نیت این در عقب بد و نیک گذاری نیت نظم

ماز خلق تسبیح و تحمید	ماز عاشقان ترک و جود
پیام دقعه و کبیر و نیت	محمیست در عین معیت
کم پیشی که در دنیا و دینیت	صلاد درده صلات القادری

قبله صورت پیت اچسوام و قبله معنی نیت المعمر
 عشق را قبله ایست ازین مرد و حجت دور عاشقان
 صادق مجاور این سر منده مرطایفه بیک طواف
 بچر مند اصحاب صفه درین صفت جو بنیان مرصوند
 که اول قدر بطهارت ازین مخصوص اند نظم

که تبحش او فوا بعهدی چه بود	که تبحش او فوا بعهدی چه بود
بس آنکه درین بزم را نشیند	بس آنکه درین بزم را نشیند

جو اول بیله کنتی ای پر بلا	سمان یا دکن در خلا و ملا
تو یک عهد خود کجا آوری	سمن ملک بر یا آوری

در شریعت یک آب دست پنج نماز بتوان کرد اما در طریقت به غسل یک نماز بوقت نتوان کرد شرط آن نه جامه پاکت و شرط این جان پاک انجام است بر سینه نهند اینجا دست و پای بر سپر طهارت ظاهر شدن اذامت طهارت باطن کستن این ام صلو اصوله مودع سخن صاحب شریعت است یعنی تو اصل را باش ج جای فریقت شریعت نیست اوست طریقت مباحث با او هر که پای در راه نهاد باید که دست بدو دهد مری سر و پای را این دست

شرعت را ره تخمین میدان	جو حلقه سینه آن در می باشد
اگر شنودی محمود حواص	ابا ز خاص را جاگر می باشد

اگر ترا برسد که میان شریعت و طریقت چه وقت بگو شریعت موی و طریقت فرقت عزیز من میان مرد و زن فرقی هست در موی اما درین معنی فرقیست

در موی آن فرق را می کش شبانه دانند این فرق را بحسب زرد و پشان دانند

ایا در خواب غفلت ز غفلت	زین عولان مردم خواهر بگریه
که دل را گفت و کوی دیو مردم	بود چون زمر مار و شیش مردم
منه چشم غم و در خمر خس لغز	رسول الله ترا مبرس لغز
بحد آنک محمود دستش عیش	شده مغر حقیقت اصلش عیش
جدیث نشن من در وقت و زور	ز جان و دل رکاب مصطفی کبر

ان طاعت که سر بر خط حقیقت دارند هر که چون خط بر خط نیست ممد را نکشت بر حرف اوست هر که چون حرف درین کلمه جمع نیست ممد را بنویس حرف اوست خط او را هر که بگردن نبیند از این خط

خط که از خطبه او سر او کشید اباد نامه تخمین را بی مهر او عنوان نشد

خانه تو جید را بی مهر او بنیاد نیست

فصل بیست دوم در ترک خلوت است طالبی که سخن عشق را قابلیت صحبت اهل دنیا نشد زمر قائل است

مرد این راه بخلق او بخت به که با خلق آئینت به سر
 این وقت در آتش افروخته به که این کو پری سبر خود
 را درین باب تنقینی میکرد و سرگشت با با اول این باب
 جیت پراصفها بن بود گشت جان با دع الخلق جان
 مرد غیر اوست تکیه مکن بران چون شکر خوری مکن
 نزدیک خود ای را زمره در
 مبدی که کنی بخلق مبلست
 بکریز خلق کا ندرین
 آگاه نشد ز مردن
 اینست پان سحر شود
 کان چشم و دل ترا کند کور
 از کرک بدن صفت رها کور
 آنکس که زلفت زنده در کور
 بنده خلق گجایار بیکان است سر سنگی که
 شودنی کان است اینج خلق از اوده بتید توان نه
 زیر که در اصل شکی نه ان بی عام را حتمیت
 که هر خسی در عسر بر است صراف داند که نوز
 به از ریره است غافل نه نیستی پرتا نهالت را بر
 وار کنند خلق را از ریش بردار تا نهادت را بردار
 سرفه لی که مردان ره را از در جالان پشیم

که به پنی بدیده و تحقین بخدا ان قبول نه دوست
 عیش مرغیت و ملامت خلق باش از پنهان
 ادبار و اقباش این مرد و چال از ان بر تو مگذرد
 تا زیادت و کم را زیادت پیرند تا بخود نرسی دل
 ازین مرد و فارغ نیست هر که منی خود مدد با کج
 نارسیده که خواب پریشان پند و احب نیست
 که خود را ازیشان پند غافل چون مرد نه چند خود را
 رسوا کنی تا چند از غم مردم عرس و اکنی شعر
 در ره عشق با شمس مردان
 بند باشد عطا و منع کن
 مرد را جو عشق اوست مرد
 علقوا با خلاق الله جیت بی نشانی نه حاد بر کن اگر سر
 و کل بی نشانی شعر جو عکس مکر و داینها عبا
 به من کز کجا کرد مت این اشارت
 دستی درین ره سکت تو اما که اول غم است اندک
 دنیا پرستان ازین خوف در غلط اند همچو سر در

خاک از آن می غلطند من کان بی عده اعمی و سومی
الآخره اعمی در شان کسیت که اند است این تمام
کور و کران بود که نشینند در دنیا و این معنی صنت است
که در کلام الله آن شرالدواب عند الله نظر خلق
در میان ظلمت و نور است جوشان طوفان
نه از من تنور است عاشق خلق را دیوانه خوانند
و خود را بشمار گویش همه را خفته اند و خود
را بیدار شیخ تو خود را به بین گزشتوانی شنید

که در مرد و عالم ترا کشند
اگر هیچ واقف شوی زین تن
از آن برتری گشت نماید یکس
که دارد خود را تو از چشم خویش
که اندامت از ناخن گشتش

عاشق را کموی که از رد خلقش نقصانست قبول
که از قبل خلق بود نقصانست هر که او محسود
اقران نشد حقا که صاحب قران نشد اگر چه

نوا فروخته است لطف او مفرس که پر بدون لبطن
رد خلقت راحت اد صحبت ایشان الم

دوی کاغذ را و حاصل عیسی از ظلم

عاشق را درویشیت که هیچ افزیده کردش را شنید
که در کردش احوال یا از کدام خمش برارند یا کدام
طرف خمش دهند انجا بر صنت که موصوف شود
بر آینه در مرآینه عکس آن بقدر نسبت تبا به از آن
زان قدر تابش نیز توان دانست شیخ

عاشق از خود نیز نهان بی رود
زانک پایش بر سر جان بی رود
هر بزرگ خویش بیرون خاستی
بنده حق را بجای نشناختی
اولیا تحت قبای در باب گفته اند اگر در پایی
ترا چون از تو ستانند رستی
ببین نشنو که امله تن درستی
قبول و ردت انجای می شد

که مرغت پای بند دام باشد
 ترا کر نیک و بد یک رنگ بودی
 کجا پروای نام و ننگ بودی
 بزرگان گفتند که شهرت افتت و خمول
 راحت اما چنین دامنم که مرد و افت انداز که
 پای بند صنت است زیرا که در شهرت دیدن
 نطق افتت و در خمول خود دیدن نیک و بد دیدن
 سهلست اما دیدن خود نیک و بد رسیدن را
 بر سببند که این قدم از جیافتی گفت ای من نام
 از خلوت در انجمن استم
 کرت وایه این قدم در سرست
 همین یک چکایت ترا بر سرست
 منورست گرفتار دارد سگی
 کرت نیست مازار و خانه سگی
 شنیده ام که دیوانه شیر برشته
 بود و ماری بدست گرفته در میان بازار در آمد

کوشه نشینی بود آن قدح پوشیده و از چشم خلق پوشیده
 در مرد و کون مکاسبی نداشت اما در آن بازار دکان
 داشت چون دیوانه بدور رسید گفت ای نارسیده
 سگی را بر شستن لاف بی پاکانست و گرمی را
 بدست گرفتن خلاف پاکان اگر از خود رسته
 و نچود رسته ساعتی چون ترازو سنگ خود را
 با خود دارد در میان دو پله خود چون عمود راست
 باشش شاعر کردی و منحر تو کرد
 ز من مرد و ده صاحب تو کرد

بنشین سس کار و دیش نیک	دخلم کم و خسرش من بیک
مگر شهرت شهرت آرزو کرد	کردی کنی تو کرد خود کرد

فصل بیست و نهم در صبر و تسلیم
 عاشق را در دلبست مادر زاد و نسبتیت از مادر و پدر زاد
 نه در و صیل شادی نه ما غم قرار
 نه دست صبور ای نه پای قرار
 بر سبب انبساط شرط نیست و صاحب نظام را

غیر از نظاره جنابک بزرگی را گفتند چگونه می باشد
گفت جنابک میدارد گفت چگونه میدارد گفت
جنابک میخواهد گفت چگونه میخواهد می باید لایسل

عما یفعل

از کار تو چون قلم می آید
از کار تو چون قلم می آید
این تبارا حل از نا استوار است عقل از بی حکایت
متوار است بر بطای را قد پس الله سره خطاب
کردند که به میخواهی خواه گفت میخواهم که مرا خوانست
نباشد یعنی ما خودم نشست و جاست نباشد
رضا نظر رحمت است و تصرف اثر همان ان
نشان غم نیست و اسب غلان نظم

کار تو چون تو ساختی	بکدار زمام اختیار
ای ره زن تو شده هوا	عشق و طلب مراد مبهات

کرم پله را گفتند ای کرم کرم حوی کرم روی مدتیست
از برک خوردن باطن خود را صافی ساخت اما از بر
خواب کاری بکزاف کرده زیرا که مرخصه که میلو

هم بر خود می بوشی اگر چه صافی تنی اما کرد خود می بین
گفت آری قصه من شاخ در شاخست و ره گذرین
خار در خار این همه از انست که هستی من مراد من
و درین صورت که گفت تر عیب از من است نظم

بلا ای مرغ ز پرک پر پند از	که اینها مشکست امک پرواز
درین وادی نه ره پیدا منزل	ازین پرده نه بانک آینه آواز
کسی واقف نمی گردد برین	کسی حرم نمی آید درین راز

شیخ ابو سعید رحمه الله علیه فرمود که مردم می باید که
ساحل راه رود بر هیچ یعنی همه دردش دهند و
دارند این حکایت درد بیت ترا از رونه قصه
عشق درد بیت پیدانه در مانش هر که طالب ان شد
برون در مانش درین اندیشه بودم که قلم بامن درخ
آمد و گفت ای بو الفصول از مراب درین فصول
سخن راندی و قصه راه روان بر خواندی ساعتی در
من نگو و این مجاز که گفت در آینه تخلص من زیرا
که بهاس فقر خیز بر قاف من جبت ساز و نرمانه عشق

چو بنام من درست پیستم ای قلم این دعوی را بر باد
 بای ای خامه خاموشش مایش خام و بجز آنکه داری بشاش
 بگو ای پسر روز سبک روح
 بگو ای عکسار جان بسروح
 بگو ای عشق بازان را بنی ساز
 میان عاشق و معشوق همراز
 ملا ای بیک خوش رفتار بگو
 چه داری زین شد آمد درین کوی
 میان سبزه ناز سر دوی
 زبان بکشتای ما حاصل چه دیدی
 قلم در دم زبان بکشد و گوشت که از روز اول که سر از خال
 بر کرده ام و سمت بلند مرا از آن خاک بر آورد مرا با مخالف
 که از حب و رست میرسد مرا محنت میداد اما
 هیچ روی کردن نهادم شش ازین که این گوشت و کوی
 نبود من خود راست مرغم و بر یکب قدم خدیت
 را که می بستم اگر چه از ریاضت خشک و نزار می شدم
 و از سرد و گرم زمانه سرخ و زرد می شدم اما
 هرگز از باز خود گرا نیتم نبود و از پا و سر نگرانم نبود
 منتظری امری عمری سری بروم و متر صد روز کاری
 می گذرانیدم شیخ تنم در میان دو برکت که داشت

ز خود بر خورده همان می گذشت
 غم صبح و اندیشه شام
 برون از سبک قطره شام
 تا وقت آن شد که پروردند این کشتم گفتند ای
 نو اسرت می بریم ترک بک خود کن که ترا می بریم بعد
 از آن بند از بندم جدا کردند و پیوند و کره مرا بکوه از
 یریدیم و امروز از همه ازاد آمده ام و بنده وار
 سر بر خط فرمان نهاده مرا کجا که می برندم میروم
 چون حسرت کار خود بشناخته ام بر سر طم ام
 از سر قدم ساختم ام فقیرم که سواد الوجه مطلق
 مراست عیاشتم که اصل و فرع از من جدا
 نستم ای دوزبان بسیار کوی و ای باد بیجا
 میان تخی این همه دعوی بود که کردی معنی گو گفت
 ای غافل اگر تخی میانم اما سخنم میان تخی نیست این
 حکایت رسیده باشد هر که رسیده باشد
 بل که دیده باشد مرا دیده باشد گفت
 من خود بدن خشک و توجیه مانم این خواستند من

من تو جاتم در مرغی با تو انبازم تعلیم سحاک اگر چه من
 اگر چه من داری دمی گوش کن
 حدیث همه کوفرا موش باشن
 جو یاد آیدت کو ترا میدست
 به من تاجه کو بید خاموشش کن
 نه آن ممدست او که بی او دمی
 توان زد پندیش با موشش باش
 گفتم ای قلم مبارک قدم خسرالام ترا زین
 ملک و بوی و کنت و کوه حاصل کنت ارحام
 چه بری بهمچنین بر میدوانندم تا سرم نماند
 بعد از آن دست از من بدارند نظم
 سر نوشت ره روانش بی سرسیت
 تا پنداری که این ره سرسیت
 به سقط رادرع مردان کجا
 کرجه معنی کند جای سرسیت
 محری این ده نه مرغی سرسیت

هیچ اماری نه ارم سرست
 عیزت من نه مرغی لایت سود است و نه مرغ
 دستی به پیضا است ای معلول صغریه کان
 مبر که این صف راست نظم
 شکر کنی دهن شیرین نکرد و خروید بید
 دهن شیرین کرد و چاکه این سزار غم دارند
 از امک جمله خلق باطل خسریدارند طالب صال
 نال و خال پند در نیت صواب درد تاد
 و صاف خواهد فرد نیت نظم
 تا در تک و وی و کرم و سردی
 بی نهایت کجاری سی سردی
 دایم که خبر نداری امروز
 فردا شنوی که دی جگر دی
 خاک که عیار این ره از نیت
 سجان الله چه تیره کردی
 شد از که این بساط بیست

گور است روی گوی بردی

گر غمره شوی بزرگ طامات

از مات جز که مات کردی

رنطع ساده و سیر اندی

کله از که من داین سیردی

شرط ده بکران رفتن است ای کامل نکران

خفتن رسم عاشق خود را کشتن است ای غافل

نه خود را کشتن هر که اباد در عشق آرام نیست

بوس نشن درین ده رام

کاف و نام کام ای سلیم از خود پیر

بزرگیت مجال کام نیست

هر چه گوئی تا منور اندر خودی

این همه بزرگیت است

بزرگ من هر که کرد خود را بدرد ازین مرز

بزرگ درود شمع درین راه اگر یک قدم بدرد

عجب باشد ارگشت خود بدردی

نمک و نشان مستیت کم در این که جیت و جیت

عستی خود مرا بحکم نیستی توان دید نظم

کسایت که اینجا کدر افتند

کله بکن و ترک آن را پیش

جو کرد و ز بر و ز بر هر چه بود

بس ایگاه یک خود

سمون بجنون را گفتند من این سخن گفت شمع

فمن این بیله ای وای گانز

بچاره عاشق این سبب منمورست اگر عیده

ستانه کند معذورست هر که را شراب تندوی

ابر قرش کند هر که قدح کران کشد هر سبکی ارد

بزرگه می شد باوه کردی

کمر قوس خیمه شش داد مردی

جو پرک کل نهادش بر کف دست

بندان قوس را چون مهر نهاد

بشواری از ویکیاره بکند

کبنت ای کرده عیشم

جو صرشت خام دل را سردرد

جواب بخت در حلقه شرف کرد

که ای غافل ز دام و دانه غیب	درین معنی کن جبین مرا
اگر باشم ریش معذور میداد	که خوردم از زمانه مسیحا

فصل بیت چهارم در کشف معانی

در اول طلب که بدایت سلوک بود خواستم که خود را
در ملک مجروحان در آرام از غلایق و عوایق می بریدم
و از صحبت ظالمان می رمیدم که ساکن زاویه و که مسافر
بادیه سرگردان ترا از این اوی نه مکن پیدا و

شده روزیم سرور ارعاب	و تا قم ریشی در کج غاری
کمی چون کج در ویرانه خفته	کمی چون اسیران چسبیده گرفته
ز روی بازی خود در کار	و ایندم جهان در سردار
بنود از غایت غفلت مرا	نداشتم که مست آن حور

مستی در سر کردانی خانک دانی بر سر بردم اگر
چه دولت صحت پر را میجوخت جوان مددی کرد
اما چون افتاب جهان تاب از برج عادت مانع
معاذت نخل فرموده بود در حجب محل واقعه من جل
نمی شد با خود گفتم بدین صفت کشتن نشان غفلت

کشته

کشتن است و دعوی چنین سر کردن نشان دل کردن
اگر خواهی که از ان او باشد با یک سر زانو با یک
ترا گشت اند قدم بردنیا و لغوت نه گفته اند که بار
مرد و بر غفلت نه نظم که دارد در عیش انصاف
نه ان در دراهم این صاف را

بس کار خود نشین تا این مکل تو از پیش بر خیزد
هر که چون باد کران است همیشه خاک مرد میان بر بند
بر گوشه باش از جهانت گوشه امباش
شنیده که من اثر الیعلی فالعلی بنیت ظاهر را
مرا موش کن بنیت عمارت باطن خود را حاش
کن آخر الامر بر امید مشاهد قدم در گوی مجاهد
نمادم و در دایره دنگر سرور گردان کمر کشیدم
حاصل ز جهان را حبسین در د نبود

اندیشه ایشش و غم خورد نبود
زبان مستغرق این کار گفتم که یاد دی و دو ششم مرا
از دلم برقتند پیوندان و ان بر سر دو ششم نما

بحکم انک الغریق تیغی بکل شے در جوب و سب
 که پیش یایم می نماند پس دست می نکلند و در خاک
 شکنی که در دستم می آمد با او منفس می کشیدم
 بعد از کوشش بسیار اندکی کوشش و لم کشادگی
 تا سخن بر یک بشنیدم و اصطلاح ایشان معلوم کرد
 هر چه شش من انداز کم و شش
 شد دل رو شش من زبان اندیش
 بچم راز جمله کشت خبا که
 خواند روح الامین سلیمان ش
 گستم که این پرشایه فرامی آید این نا تو ای
 رام می بود با من جنبه و آرمیده که می رسیدم حکا
 تخت رمیده می گفتم و از انجام و آغاز و شب
 و فر از این راه سوال میکردم نخست به نقطه خاک
 رسیدم سری دیدم بسیار کار از و در حساب
 و شمار و شماری یافتیم اندک مایه از و میور
 اگر چه غم دلش افسرد و امید است شجر

۲۸
 و لکن پای خود افشوده می شد
 نخاده بار همچون کوه برت | می گشت از مقام خود بکشت
 شتم ای ارض باطل و سرخس ای زمین شسته
 زمین نام ای زنده دل مرده اندام ای اصل صلیب
 و ای مایه فخر و ای مزرعه مرکل و خار نظم
 ای از تو اساس این دو بام
 ای مرده و زنده را تو آرا م
 بنیاد شش و چهار کشتی
 نه و ابرو را در کشتی
 آن نقطه توی که جبرخ دوار
 کرد سر تو و دود جو پر کار
 و انم سرم بزرگوار ب
 از کعبه جان خبر چه داری
 ای خاک که آس که از آن گوی
 با این دل پر غبار بر کوب
 سرشته جز در کشته ام چند

شاید که شاید از تو این بند

خارخار من در خاک اثر کرد بخاری از دل او بر آمد
وزلزله در نهاد او افتاد گشت ای نو با ده بان کن
چگونه من چه زنی ام منی بر سپکون از حال رنجی
در بیک کسری اماده و در متناصبی رنجی با من ضم گشته
چون نقطه با هم در میانم اما ازین حرفت
نقطه بر گزیده ام جو از گشتن من از راز او
تا انجام من نه آغاز او

بدنش یک مرغ پرکنده ام بصد خواری اینجا پیرا کننده ام
اگر چه یعنی گشته در دارم اما صورت گشته در دارم
ما خوش مزاج من نه از سر روی و شکایت از سر روی دور کار
که خوش گیت طلبا بی زمان ما و حیدر

الطیب الحیوة به سبیل

ندیدم بکام از تو یک روز کار سیه با و روی تو ای دور کار
که کردم که ام جان برده که کرد از وجودم بر آورده
دیدم که آن خشک مغر را جواب نخر بود و آن بودا

زده سر مایه نداشت دل از آسمان کرد با او خطا

بنودش بحر ریمان یک جواب

رفت گفتم به ما می نام گشت چون موسیت
سوال از آسمان کردم جواب از ریمان
از سر او در گشتم مایه کوی رسیدم با خود گفتم
جو میگوید از او نامم برسم از تو نامم از کجا میزند
نزدیک او شدم ابدال صفتی را دیدم از میان خلق
بر کنار رفت و با دیو و دوارام گرفت دیوانه
شکلی را دیدم درشت روی و دشتک سری پر من و دامن پیرا

نه اورا غم پاری یادیر	نه اندوه خشک و نه سودای
درخت ازین او برشته می	و گشتی که گمان بدش نیست روی
بسی با نور باوی منیت	همه در کم کاهش او بخت

او از بر گشتم و ساعی بجو او از در و پیچیدم حیا
در حیرت خود را نه بود که مرا عجب مانع نداد بعد از
بسیار این چند بیت انشا کرد شعر
تصه مسکلم می ریس کان غم شد دلم می بری

لعل بند جو خوی سود حکیم	پیش ازین عالم جوی رس
طالب کوری بد را شو	من جو رسا عالم جوی رس

چون چشم از و برداشتم بچشمه ای رسیدم روزه دم
 از برق بوشش و از صحبت مر جانش شک دل در جو
 صاحب سگری که از کف دامن رویش بیغ نمود
 و از صنای سینه روی دروی بیغ نمود فراوی
 بر آورده بود و سری فروا کند و از حالتی که داشت
 با خود جبرخی میزد و به تخیل تمام میرفت و بیگفت
 منم سرشته ای بود
 که نالان دیده بر سر گوی
 که بلو بنکی بر نهاده
 که لب خشک از ناچار دوا
 دمی بر خیم باین و آن بار
 زمانی تا به در سینه حاصل
 چنین روشن دلا که مای در

صوفی و ارا مرجه دستم محو دندم و بشرط اراد
 شش دویدم کنستم ای جو انم و عالم گردا رخ

دم خضر قدم با که شیفته که اشفته میروی و شیفته
 که چنین میدوی شغور ای بلوه که عروس طبعم
 پر است تو اصل تو

خندن که کمان را شکارند	از فخل تو روی شسته دارد
شومس و نوام از تو	نام تو جواست مام از تو
ای ره رو جاک سبک روح	چون تشنه تشنه جان مجروح
یک لحظه دوی در دمن	در بادیه پای مرد من
از قصه خویشم آگهی ده	با خود نسیم مری ده
زین ره که ندیده ام سر پایی	من حس ندیده ام بومای

جواب چکایت من بشنید جواب من زبان کثافت
 و کنت ای سر مدتی شد که بسر میدوم و باوازه
 بحر محیط آواره میروم کاه از حیرت روی بر
 خاک بی عالم و کاه از حیرت سنگ وریک منجورم
 کس نیست درین کنت و مکر م من
 شد ناله من همیشه از سمد م من
 بی کویه جو نیت دیده پرغم من

یاسرینم با سبزه اید غم من
 باین سحر جنت و جوی رنگ و بوی ایتم
 بمقصد نارسیده و مقصود نادیده زمان بر منیم فرد
 مبین رفتار کرم ای جوهر
 کرم است از کرم کرم کرم کرم
 می ترسم که از تاثیر افلاک
 کرم نام بگیرد دامن خاک
 بد ریاضت رسیده غرق کرم
 درین راه بر سایه کرم
 کرم آرام بودی در دل
 باستی دیدن جنت کرم
 ندی چند بر موافقت او بر فتم موافق حال خود جو
 نیافتم دیدم که ستمش بلند نبود و همیشه میل سستی
 داشت و نزار غایت سبک سری جان بود که
 بر که می بدو میرسید زودش در کوزه میکرد و کاه
 رفتن باد روی سرش میکرد و از نوید ستم
 و بر کرم ستم نشستم درختانی در غم
 رختی که داشتم انجا کشیدم بدان امید که اگر سایه
 اقبال ایشان بر من افتد که از بار بار خود خلاص
 کایم شمع و بک و نوا دلم بر اند جنت

چون شاخ امید بی بر اید جنت
 انصاف بر ایشان چند دیدم روحانی صفت در صف
 طاعت یک قدم استاده هر یک چون تجرید
 طبعه از نشو و نما اصلها ثابت و فرعها فی السماء
 قوی دیدم مصورت ازاد
 از آتش خویش رفته بر باد
 باروزه و با نماز و پوخاب
 انظار همه ز قطره آب
 از خواب بروی می فتاد
 بجلو زمین بی نهاده اند
 بودند با صیل و نزع در شش
 اما لکران سایه خویش
 چون تیر از آب و گل کخته
 بیکن همه شاخ ناشکسته
 پیران جوان صفت سرور و
 بکلاشته ی خصایب کبوی
 هم حیب هم استین برار
 لیکن همه پوست بر خشک
 روشن طایفه روشن تر از دگران می نمود خود را در
 خلقه ایشان افکندم سبک را دیدم که سجاده روی
 آب افکنده بود و بنیاد او قوی تر پی نمود نزدیک
 او شدم و از در ماندگی در پای او غلطیدم گفتم ای
 پر نور کوار و بیکانه رو و رکار شعرا

خود یک تو چون ز راه دور آمده ام
 دامن سکنه عار که عور آمد ام
 اند چون بخت تازد روی ای درشت اندام نرم خوی
 را خبر کن که درین باغ کدام کلت شکفته است که خبین
 رخ فرو برده و درین منزل کدام شاخت در بر آمده است
 که بای محکم کرده چه قاعده است که بنیاد باب
 رسانیده و چه مرتبه است که با آسمان رسانیده
 غریب از آن درسی چه برستی مست
 ز پافتاده ام مگذارم از دست
 زمانی سایه بر کارم افکن
 اگر در راه من خاریست بر کن
 درخت خود بجز این حکایت نرسیده و از بوست
 بیرون نیامده بود و چون دل نداشت و از بوست
 بجدل گشت شروع من همه در مسایل فرو گشت
 از معنی اصل روایتی ندیدم و نیز از آن خود با فروع
 بار بسته ام که اگر باصل رجوع میکنم خسته می شوم

ز میز گشتی چون مرا رسید
 به از زر گوی چون درویشیست
 مرا طریقت که همیشه قدم در نم میزنم و آره بر سرم می
 ر من دم بینم ز نم اگر سر ماداری نخست سر مادر کا
 اختیار کن و هم درین مقام آرام گیر شعور
 سرشته مرو که راهی با ما
 چوب وطن از شر ایضا
 ترتیب از قوت نمای داشت گفتم ای پیر عقیله
 فال که اروان شیوه را بر ورق حال مسند از مشر
 حدیث شاخ و برگ که روشن بود
 نهایش از آن و هم در سایه مگذار
 هر یغان جز بنظر بر موه
 بچلش شاخ برکت کی گدا
 در صورت نقل کن از سایه بگریز
 جو همان تو هم متلی فر و نیز
 درخت گشت این مسند مخلف است تمهید قاعده
 حقی پایر امن قضیه منعکس است اثبات علت
 دلیلیست بنمای چون حالت این نوع با خلاف
 حالاتست در معرفت من سان وقت از محال
 دیدم که در بدایت مانده بود و سبق هدایت بخوانده
 مطالعه جامع صغیر عمل نافع شناخته و امل مبروط

ذخیره خود ساخته و سیلی به و بر سیده بود که از
جایش بکند و سیلی نخورده بود که از خودش خبر کند
ارشاخ و برک او بر شکستم و با منج که ام پوستم
ریز که همه تر دامن و خود رو بر آمده بودند و از خشک
مغری باد سرشته شهر در پای خود ز سر فراری
رفته همه در خیال بازی

زالایش آب و گل نموده	سجاده حمله نامنازی
غافل ز محالم خستیت	آسوده ز عالم محازی

بعد از آن هیچ سرو سرم فرو نیاند و از هیچ شاه
شاد نکشتم امید از خبار و پید بر گفتم و آسیب
بر آسیب و نار نبردم و گفتم

بر پر که نه منزل قرار است	دین اب و سواد سارگانه
---------------------------	-----------------------

بعد از گوشش بسیار مرکب را سبک بار کردم
با یکبار که قدم بر سوا نهادم تند بادی دیدم که می آمد
کردی بر انگیزت بود و حکم الکت سر خشی در صحت او راه
یافت بود و خواستم که امر خود با او در میان نهم باز نهم

از چنین صحرای سرسری توان که شست شیخ

که جبین پر دما از کمر سار	خدا را در دل بر منب رار
از آن روی کل و خارا اندرین	که هم طاروس در کارست نیم
اگر نیک و بدی منی زن دم	که هم ابیس در کارست نیم

بشرط غنا گشتی دست در رکاب او زدم و با او دم

جان نعل های تست ثناب	تعلیم جود شست دریاب
عجیبی نفاذ می بسیار ام	شوریده بهاش میجو ایام
بسیار دودیده درین کوی	تفرج شنیده فرو کوی
این بادیه را کجا مست نزل	زین دقت و آمدن جواد

با دگنت ای جوانمرد ازین خاک بار بر کردی بر
نشینده سخن باد آورد را آبی نباشد کم
مدتی شش تحت سلیمان بوده و در خدمت او نشیب
فراز دودیده یعقوب را بوی یوسف نسیم نمود ادا
زده داودی زره کدر تو یافت ای مهلک شود عا
دسته از میدان معاد باد را این حکایت با یاد

شنیدم در زمین شکلی	که کرد و کردم و برانده
--------------------	------------------------

نه او در دانه او بزد نه در دام	نه با مرغان و گریه در آرام
جو بپند رخنه در کج دیوار	شب و روزش می کاود و غنای
مگر مرغی در آن حالت بدید	وزان سودای ناسد بریدش
بگفت آری شنیدم من گوشت	سلیمان خاتمی داشت بدیدش
مگر خاصیتی بود آن نکیس را	که بگرفت آن همه روی زمین
و لم را از روی مملکت کرد	کنون میجویم آن خاتم بعد در
توان مرغی و من چون کهنه نیاد	سر خود گیر و میدار این طغی باد
جواد بگذاشت ازین ستم اول	ترا زین باد سودن در حال

بعد از آن در بنظر کردم صد هزار نوع مرغ دیدم از
 همه جنبی جمع آمده بیکه را از ایشان خود خبر نه همه
 را نظر بر بال و پر نه دل بطبع و سواد داده همه غر
 بنجه هر صرک شده همه

مرکب از رهبر دانه و دانه	بر سر استخوانی اراک
در هوا و سوس بریده بلند	در مخاک طمع فتاده ترند

نرینه از ایشان در نهادم بدید اما پای بر سر همه
 نهادم چون قدمی جنب بر گرفتیم کوم روی دیدم

آرام سوخت یافتم آتش نام دلی بریان و تنی آشفته ز کارش
 فلک اشیر نام کرده چون اثر او بمن رسید از نق سینه
 او دود بستم برآمد گفتم ای پیر ما فرستک جوان
 اشک ای مرغ رنگ ز جل نرنگ لطم

ای ره بر شب روان ایام	صبح از رخ تو دمیده تمام
از روی تازه کار سر شمع	وز لطف تو خنجر کار خام
نه خشک و تری کنار گیرد	انجا که تو در میان غمی کام
مخمر تو مگر خبر کن	آغوششیده ازین جام

چون دم بمن باشی رسید فی الحال نکشتن بر افروخت
 زبان دراز کرد و گشت تو کیستی که مجروح را میخواست
 و برخواست نمک می باشی انگشت بر علف من و خود را
 بر انگشت من مزن

حال من خاک را می پس	می سوزم از انتظار می پس
سودا زده جو من نیاید بخنان	ایک من و روز کار می پس

گفتم پس این همه دعوی سرفرازی و لاف زبان
 درازی بهر خصیت گشت ای بهر حکم شعر

با آنک سیه شد دلم از جور فلک

خود را بطایفه سرخ میدارم روی

چون از آتش سیم دل گری نیافتم روی از دوزخ برآیم

بدونیک را از مودم سیم

بجا از ثری تا ثریا سیم

دو عالم اگر نور اگر ظلمت اند

ماه از بر آمدن دل سیاه افتاب از فرو شدن روی

زرد آسمان ازین واقعه جامه کبود صبح و شام این

غم خون اشام دیدم که عطار دونا میدار اساسی بود

و جویس بهرام را بر جاسی نه شعر

دل و آیه خود نیافت در هیچ محل

نی از مه و نه مریه نی از مرغ و نه چل

از قطب و سهیل کار من را نیست شد

وز طایر واقع نشد این واقعه چیل

الفصیه همه را جو مار و مور و مجور و فستیم بیا

فرشته خور این نمودند همه را سر رشته تم کش

انها که کتند و وانگ سستار

حاصل الام ازین بالا و ستم سیم و ارشیار

و مست مرا یکس نکند داد دست با خود گنستم شعر

ببین میدان گزین جندین کم و پیش

سختی باد کسی سر رشته، خویش

درخت و کوه و آب و آتش و خاک

جو تو در محنت خویشند غنا ک

زمین و آسمان و عرش و کرسی

مهمه جویای را مند از که بر سیم

چون از همه باز ماندم و خود را بر یکس نیست دنیا

و لغت را مرد و بمن نمودند مرد و را دیدم که با من بودند

نکل خیمه اولات سال عن خبر شعر

سخن عشق چون محامیت

مرد در طبع تو نیاید است

این سخن حکایت آن مرد عجیب ماند که از زبان سر بیا

نشت عاری بود سیری داشت او را بعلم آموختن

فرستاد و مردی که بود خرج بسیر میکرد و بعد از
 مدت که مبلغ مال خود را پایمال و بدیگت ای بسیر می
 بسیر روی بیج بدست آوردی بسیر داشتند شده بود
 خواست که آن غم از دل پدر بردارد و دانش خود را
 جلوه دهد گفت ای پدر من اسم و فایده اشتقاق
 و صرف دانستم و تقدیر حاجت و دلیل و قرآن را به
 و تاویل ها موختم پدر گفت بهیچ وجه مگوی اگر زبان
 عنده داشته کتابی ساورتان باز کنم مرخص بوی
 باری آن بامن بگوی بسیر گفت رو با باشد کتابی
 بدست بر داد چون باز کرد اول صفحه لا اعلم
 بر آمد پدر گفت چه بر آمده است گفت نمی دانم
 پدر بغایت حاسل بود در حال خشی در و در آمد گفت
 در حق تو چندین رنج بردم و تقدیر و نسیب را بر باد
 بردادم یک سخن که از تو پرسیدم میگویدی نه
 جوی برداشت و در بسیر او نیت که زود باشی بایست
 بگو لا اعلم چه باشد گفت ای پدر میگویم نمی دانم

نوع آن با جس استوارش نمی دانست شعر
 بچشم خود مندا اگر حسن بود
 و اگر دانه در بودش ع
 بجای جوشش زیر دندان نه
 گفت چندین ساله کرده که بی دانی بسیر بخاره داد
 که پدر نادانست جوی میخورد و کوی عذر میخواست و می گفت
 چه بگویم با که گویم قصه خویش
 بهر از که میخارم سر پای
 بکام خود ندارم زمره دم زد
 سخن زاید ز کلمه راست چون
 بغیر از عذر و تسلیم اندرین
 که ز شرم می نماید جمله ریش
 عذر غم مرا کرد و همه ریش
 بهم از شرم دندان بدانش
 چو امن ره نمی یابم کم ریش
 ندارد حاره حاره درش

فصل سیت پنجم در ارشاد و انتباه
 به خواننده آسمان و زمین دنیا را میبخت که بخت و دور
 عینی را او در اصل چشم ندارد و هیچ کز دم اما از نمیش
 زنده هیچ کز دم صورت او بصدغ از گونه است تا به بیند
 که راه چگونه است در هر ذره که که کنی نخت او است
 اما هر کس نداند که در کدام است تو است ازین سبب نسبت میکند
 ز دنیا می گوید شب و روز
 که مان از حجب چشم بر میسر میسر

ده خود را قریب از رنگ دم که هست این خنده من گریه آید
 موافق این چشم حکایت صیاد یاد آمد که قصد مرغان دام
 نهادی روزی چند مرغ را دام نهاده یافت بود و دام
 بر ایشان تافت و حلقشان ی برید چشم آن سیاه
 دل از غایت اک برایشان سس کرده برد آمد بود
 و از سردی مر آب گرم از وی میدوید مرغان را
 چشم او افتاد گفتند زسی دل نرم او دیده بر چشم
 این خواجه دارد ارشنت ماسیل از دیده می بارد در میان
 یک مرغ زیر یک تراز می بود با مرغان و گریخت ای بخت
 لا یظروا ان الی عین کف تد مع انظر و الی به کیف تفتع مع
 میس که زانکش و دیده بر تن توان رسک بین شست آید
 دارد از لبش خنده خوش آمد کرد دارد قصد تو دندان سید
 خود من را غنیمت بر گریخت جوی بند که بهار شش بر
 ریز نیست دنیا شکار است برو باز ی کن جو شش
 کار نیست برو باز ی کن متاع دنیا برای منع آخرت
 ز منی که عافیتش عقوبت و جبر است شعر
 زیاده المرء فی دنیاة تصال و ربح غیر خیر محض و خسران
 جو سودش زیانست و شادیش کمان جو ایش این ارج

۸۲
 بکار این دون ناپاید ار جو دردی بود رفت در پاید
 خواست کند عشق شیرین تناه ناپاید ز اول گرفت آید
 ای حال مردمان لغت از که شمال لغت یاد نیست آمد
 دعوی ملک ملک میکنی فردا بدانی که مالک مال که بوده
 اگر میدانی الیه المرجع و المآب کردن از تو به کردن برمت
 هر که دون ممت و دنی نیست بداند که در دنیا بودی نیست
 در همه حالها که برو کرد رانست ان دم را غنیمت شعر که در
 بیکبار بر خوشی باری من دم تند را در دو سید مد
 یکی چشم عقل ای بسر بر کشای زن بر دل خوشی چندین کره
 دنیا در دل و در دست و در دست دو بعضی اینجا خطا می
 اینجا عطا ان همه جواب در کشتی و این همه جو پیل انک
 یای بر کشتی نهد زنی اقبال شعر
 تا دل و دست را تکی کنی با غم عشق سمر می میکنی
 کرد و در دلت ملول تو و در دست آیدت فضول تو
 چون همه در دل ز تعیان بود که تو کم شوز میان
 ناخن از بوم خارش هر شست سرواخن کوه در خور شست

عافلا دنیا روی بدن قوم ارد اما این قوم روی بر نیایار
 ندانسته که دشمن را بدست دوست دهند اما دوست
 بدست دشمن ندانند هر چه از دنیا تار و رویشان کنند سندی
 بود که در سر ایشان کنند هر که را چنین صورت بخت
 زیرا که احدی من خدمتی خطا بست اما این برقع را چینی
 بکمالست زیرا که در پرچم صاحب جمال نشانی
 روی چشمنی چشم بدی خبرست از ترک خطا بر سر اولی
 زان مردم چشم را سیاه است که آفت چشم دوم او را خیرست
 این طایفه قومی در منع و عطا یکسانند باز حاجتی از عطا برسانند
 اما صاحب صدر این بزم است که او از منع او شادمان
 و از عطا ترسانست خاقانی ازین معنی خبر میدهد شعر
 از حادثات در صف ان صوفیان گوید
 کز بود غم گشتند و زنا بود شادمان
 بسیار کس را در حبس آرد فلک اما منهم من سلم
 منهم من ملک عزیز من هر که نصیب نیست روی بر
 چار و صواب نیست هر که اول از ما و منی گشت

در عالم کسوف منشی گشتن سیح می بیند از خویش مرگست
 کمال عاشق از خود بریدن نیست در روی آب رفتن و بر
 روی هوا پریدن نیست برین بساط هر که اشتهاست
 کند فرزند او لشکر امانت کند شعر
 شنیدم این حکایت را از
 مکر با خد مکر کار و بد
 جماعت را نمادار و نه نای
 نهان از پیری گفتند یک یک
 که اوقات و رای سنگ خار
 که روزی شیخ دین و فضل
 می شد در میان جسد
 نشستند از ران وادی
 که اینجامی بیاید مردی شک
 درین جا خود کرا از قوت حاره
 شدی تا که یکی صیدی بیدار
 که ناگاه آسوی بیدار شد از دور
 در اندیشه می بودند مخور
 جو خال اما دشمنی سحر
 دل صاحب از آن شد غم و جو
 نو بنداری زدند برانش
 بصدش چون شادند ازین
 یک پیر از سر سجاده
 بدل با حق دی نهان بر آورد
 بخت آموخت و جان پرورد

ز طبع هر یک این فعل اقتضا کرد	که در این فتوح اسیرم کرد
زبان بکشاد پیر از راه پیش	که مست این سر عیان در او
سری کا بنجا فرو داد معلوم	عما ند از عالم محسوسم
مراد ما بغیر از حق چه است	غم او در جهان ما را نیست

عاشق را شرطیت که درخواست میجو ماه از سی بود و یا
جو مای در شست که در بند دوست نیست اردو
لی بصره است مان تاخری بهر چه فرو شدند که بهر
اگر کسی باشد که از نماز بحقیقت آید آن گری باشد که با سحر

اگر تو بر خویش این دایه	چه در کعبه چه در تجانه باب
دمی که بگذری زین خود برستی	از آن حلقه که گفتم ببارستی

فصل بیست و ششم در اشارت اسطرلابیت

عزیز من هر کجا نان طلبیت متقابل کن با هر کجا جانان طلبیت
از آنکه راه نیک رود متقابل کن با هر که راه نیک رود تا او
بعد خویش طلب که قرب است ای من فدای آنکس که جای
درس عید قربا نیست مرد عاشق میجو باز کار نیست آید
او نه باز کار نیست باز کار کار نک و بویست که کمی

هزار برد عاشق راحت و حوصلت که مراد را با سیر
ارد از اسف برای مهریت که در دست سره پند این را
بر مهریت که در قلب شکست باید

یکی در زیر بار خویش خواد	یکی با چهر افکنده بخواد
--------------------------	-------------------------

حکایت وقتی یکی از انبای دنیا که فلاده نو انگری در کرد
داشت و سوای آن در پسر مادر ویشی اساس محبت نهاد
در ویش گفت من در هیچ شماری نه ام تو با من چه در حساب
داری تو انگر گفت که مذنبیت که مودت تو پای بند من
شده است اکنون سوای صحبت تو در سر دارم در ویش
منسبت جیتی نپذیر خواست که او را بنوعی دفع کند
در ویش گفت که اگر چه مرد و سودا می نزم اما میان من و
تو راست نیاید زیرا که تو شب و روز زخمت خود که بهار
ی کشی و من مرا عت با خود یک سو می فکنم و کار ما نیز
بر عکس افتاده است ای تو داری مع میکنی و اینج من دارم

برو کار خود کن کار خویش خار	که این کل نوید ز مرغ خار
دین به نه بسیار بگذر خشت	زم آسن آینه کی ساختند

کجا مر صدق لایق گوشت	نه مر ناز، شک را در جوت
نه مر د کا و س و کی می شود	که مر مرغ طاووس کی بی شود
بره بوی پوسف نه مر من	کجا بارش یافت مر بر زن

عشق از روز میثاق با این طایفه هم وثاقت ایشان
گفته اند که هر که بران همان زلفت یک قدم بر میان رفت
خفاش گفتند که ۹۱ در روز سرون نیاید گفت من در
روشنای شب عادت کرده ام ظلمت روز را تحمل توانم
قدم سرون منهای شنای پیش که چکانه نباشی زشت نشانی
بزرگان گفتند از طریقت دو کامت تمام کنی که قدسیت
یک یکنفس بش نیست مر کرا و بیت شعر

همی کرد موری دعا می چهر	که همانش آید سلیمان مگر
چنین گفت یک مرغ بر پر کدو	سلیمان خود آمد ترا جای کردو

هیچ روزه چهرم این کوی نیست مادام که مرغ در
نفس است سخن کوی نیست ان فی ذلک لادکری لمن کان کلب

هر اوستقیم انجا توان با	که از تحقیق خود مردم نشان
مکن شد دلش در مکن غیب	نه مکن دیدنه کون و مکان

کسی شد محرم این منطق الطیر که مرغ او از ان بلبلین زبان با

حکایت شبی راه بر من از راه بر من افتاد گفت ای	اصف صنت صفت صفا و ای سلیمان مملکت بنا هیچ
میدانی که ان مرغ تهنانشین کی در سخن آید گفت وقتی که تمام	طبع میگردد شعر تا طبع ترا بود چه سزونی
از دایره صفا بروی	

سودای درشت و نرم تا کی	شک و تر و سرد و گرم تا کی
جان از دل و دل ز نفس چون	طبع تو با عدال پیوست

روزی سای درختی رسیدم علما و اجی را دیدم با همای که بر
نشسته بودند و در میان ایشان مناظره میرفت علما و اج
گفت ای همای یک ساعت با من فرام ای که سخت بریشان
خاطر همای گفت از چه سبب گفت مدت مدید تا درین
اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می
پریم اگر معنیست مر دو با هم نواله ایم و اگر دعوتیت در یک
قباله ایم اثر سعادت بر ناصیه تو من است داغ زلفت
از چه سبب مرا بر چنین است آنان که صاحب سخن و تاج

بسیار اقبال تو بخت چند همه در سایه تو می آید
و از همسایه که من میگزیند

قبولت هر کجا محکم کند	مکس بر فوق سیرغان ندیا
اگر بیند خیال صابیت از دور	سلمان کند در عهد خود موز
جوا عکست طبع انباز کرد	اگر کنشک باشد باز کرد

ترا درین معنی حکم ساخت ام تا حکم کنی که حکمت چیست
گفت این همه تو راست گفتی اما عسی که تراست گفتی گفتی
ان عیب که هست گفت ان منرداری که همیشه خود را کاه
ماده میداری و کاه نرسد سخن حکیم شناس نشنیده که می فرماید

یا همیشه چون زنان رنگی و بوی شن گیر
یا جو مردان اندرای و کوی در میدان فکن

در مرتبه که کم زمانند	مردان جهان کم از زمانند
از پیله بیلان مازاغ	اکاه کشت گرس و زراع
صیدی که گرفت و که نخور باز	اگر کنشک بدو نباشد انباز

هر که از بیل سر مست نیست با پیله این بیلان هم دست
نشد شنیده که مرادستان ازین داستان سحر بود

کس یک قطره آب عقل از او بر بودنی سینه جو کل ساقی
سختی آب در باقی شد فاسک القوم دور کاس

و کان سگری من المیدر
دل از بوی او گشت این چنین مست
زیا افتادم عقلم رفت از دست

اگر است برسی ان پیله از بوی چهارست ارستان
نیست دریاب که اگر ازین چهار رفتی نین میدان که
از چهار رفتی از مر که اس حکایت برسی گوید مگوشتان
برسی سبمان اسد این چه تهمت متفهمان گفت اند
بخت را اثر نیست این خنجر گفت بخت خود اوست

بخت چه گنی بلند با سیت	کزد دست توان بدوست
زرد تو دوا دوا هم از تو	این واسطه خارشیت در تو

مجنون بنی عام را درین باب یقینی باشد نظم
ندوست من لبی بیللی من الصوب
کما سداوی شارب الخمر با بخمر
وصال با اختیار تو عین دورست این سکه نه از

منظومه و قدوریت همچون تاب سرکوه نجد بود از
 نسیم صبا صاحب وجد بود چون بکوس کرد قفید
 کشت قرب لیلی و وعید کشت اختیار و ارادت
 که است نهایی نه همچنین لاف اناجی و سجا
 می می خاک را کجا اجمال آن طول و عرض نگاهد السوا
 نیفطن من و نیشن الارض بند محید ولی شود اما ال
 نی بیاده را قریب توان کرد اما شاه نی شعر

مرجه نماید تنوای دور بین	سایه خود را تو از آن دور بین
کرد شوی همچو خلیل و کلو کلیم	پای که دار بقدر کلیم
ور شده عیسی صاحب قرآن	سوزن خود کبر و خسر خوشان
چشم تو نوری که در آینه یافت	خبره مشکان نه ز روی تو یافت

صاحب نظر را در حال اشتباه است اگر خود را در
 نیاید حالش مستی است سحاره عاشق اگر چه اینی
 مخلو بست در کوی ملامت مطلوب بست رونده اگر
 مجرب شود غالبست زیرا که اینج مطلوب بود جدار
 طالب است اینجا هم حکم مانون یگونه در امیر و ارت

و این

و این

و ازین دو م ف منی بر انگیزند این من و تو که توان گفت
 انا من اسوی و من اسوی انا

بسته بطا اگر چه باشد سرد	آب در پاشش کی تواند زد
محب را این دعوی نرسد و اگر کند مرا این بود شریعت با	
صورتست سیاستی ادیان ضرورتست از قهر محب	
و محبوب این قدر معلومت که آن ما خود و این معصومت	
نهایت اصل تحت ازین بشارت مبرهن است تن مردم اینی	
همزنگ بر آمنتست زیرا که ظاهر حکم باطن گیرد و بصر بر	

چه خوش باشد جماعی در شبانه	هرای با شراب صاف بمنزله
نهاد جان جانان روی درو	جو عکس اینی ز حقیقت نک

عالم مرجه شوی از بنده بودن کنیز نیست مالک الملک را
 حاجت نویذ نیست خوله از اعیان باش و خواه اصد
 بعلم حاسه الاعمین و ما کفی الصدور شعر

ای بخود غره کین کالانت	وصف خود کرده کین مناجات
نخنش گفته کین مانست	غم تن خورده کین تمناست
بسه بودن میان پیشه که حق	عالم السر و الخفیاست

مهمه عالم علیه الصلوة والتحيات والاكرام در اول
قدم گشت انا سید ولد آدم کنند بلند کش او
الم یجدک یتیم فآوی جون برسد بر حشمت ان مشرب
گشت انا انا عبدا کل و اشرب کما یاکل العبد من عطا

در مرزن میرد پسر	که ای زن کرد عایا بادم آورد
به پین تا خود جگر شکل افتاد	که خواهد آفتاب از زره فریاد
تین میدان که شیران شکاری	درین ره خواستند از موی باز

حکایت صاحب انبساط و شاه این بساط ان دریای
طامی بایزید بسطای قدس الله سره ان دم که از پیلان
اجل رخ دو اسبه بهار تبا نفا ده بود و از فرزند بند
جیرت از مرکب علم و عمل ساده گشته از سر تواضع رسیما
در کردن خود افکنده بود و کار دی بدست گرفته و بیکنت
ان قلت یوما سبحانی فانا مجوسی الیوم اقطع زناری
اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان
محمد عبده و رسوله

ای خواجهدیت منشیان	از حال که ایان سیر کوی مرس
--------------------	----------------------------

حکایت آورده اند که از علای امت بعد از نعل
بیداری بخواب دید گشت از ان سم گشت و کوی ج حاصل
گشت آری در میدان بی نیازی ان سم عبارت یک
داشت و ان اصطلاح استعارت نیم دره و زنی نیت
ماندیم و دور گشت نمادش از صبح نظم

نرم که درین گشت و کوی که تراست
بر خاک ز تپ آب روی که تراست
از باد غم آن تبر سس مغرور مشو

ای دسته کل بزنگ و بوی که تراست

ان الله یغنی عن العالمین از برای ان گفته اند تا تو از دایره
مقر و مسکن خود تجاوز نکنی اگر وقتی حکم اکمل و الارض
من کاس الکرام نصب بم عه بر تو بریزد خود را از حسان

از گوشه بای بنای ناگاه	رنگار مشو غره کنان روحی جواه
رو برو که نظار کی بسی داری	ایام و که ابر جگر ی سر راه

حکایت شنیده ام که یکی از مشایقان حضرت جان
بیداد می گشت مشعر فی در بگونه درینج می میرم

نیتندی و نه منتی میسر
 در من بکرای مرد و جهان کجاست
 بجز آن طریقت را هیچ آلتی از پندار پاک نیست
 غلبه کران تراز سبکباری به نظم
 عجب کاری که ما را مشکل از ما است
 دل ما را همه در دلدل از ما است
 دانی که گویند اصل ولا تخف وقتی که عصا را بینگی از کف
 صنی و کلیم را علیهما السلام بگوید بر عصا این را گفتند
 اتق عصا که از کتند فعیضی نظم
 بپندار این عصا را خوب بدارم
 عصا بکن که آن جز از دمانیت
 که بردارد ناموست این عصا را که بردارد با دست
 مانندی از عشق که فحل تعلیک
 از دست نیاید نه سلام و نه علیک
 آنجا که سرحد وادی امن است روزه و مجال و امن است
 آن مزنه مر جیب و کلیم راست درین خلوت خلیل رفت

و این دم آدم راست نو داین غم نوح کرد و داین آتش
 داود یافت دح الجوی لانا پس یح فون به نظم
 تو ای مرغ پر کنده چندین طای
 رجیوان بحر خضر اکا نیت
 که عفا شناسد بس کو قفا
 سوی آسمان دیور راه نیت
 بگویند خسرا کن جانی تنگ
 که در قعر دریاست جسر نهند
 فصل سبت مغنم در نهایت اهل طریقت
 خوانند او عالم حجاب تست و تو در حجاب خود با خودی
 هر گز نیای بخودای بوالنضول اگر ترک خود گیری مرد عالم حجاب
 مگرد در جند حجاب خود توی آتانی تو نم نیست این جرات
 را ازین سبب هر دم نیست این سخن را که توی ششوی بسی نیت
 و دوست زیر آینه دوستی مغنمت و نه مغنی دوست شعر
 هیچ ندایم در اصل ما هم
 سلطان خشت ایم لیسک
 که چون یکسیم و که هما بیم
 در کسوت تعب کل کدا بیم
 عزیز من صاحب چال را همه وقت یکسان نیست و پیوند
 این بادیه همه وقت آسان نیست وقت باشد که بی زاد
 و راجله نیست وقت باشد که در میان راجله روندان قافله

سازگار و ان تخمین و ان خاک سوار میدان تو یقین علیه
 افضل الصلوات و اکمل التیمات چون قدم تجسید در
 بیان نژاد نهادی کنستی یامع الله وقت باز چون کم صحبت
 بر میان طاعت بنی فرمودی انما بشر مثکم در مقام خلوت
 جبریل علیه السلام بر در پیش باری نبودی و در محال دعوت
 از پیر زمان بود لشش را نبودی اینجا که جانان بود جابر ایل
 عقل همان دارد که جبریل علیه السلام
 دلاله اگر چه خوب کردار بود در خلوت معشوقه کران بار
 تر از اصل فرعیست و فرع را پاری در طینت خود که گاری
 که از حقیق تو یارت رسید پوشیدی خاک و خس که گویند
 جاب است ای عماره اگر خود را بدانی کار سهلست
 درین معنی چکاتی منظوم بیاورم آمد شیخ
 درختی میوه خود را نمی کنست خالم را به کلها گز تو بشکنت
 ترا از من نخت و کارم زو خام تو مرطوب و مرا می لرزد اندام
 تو آری بود من کردم بر یک تو داری مغرور من مرسد
 حکایت از پیری شنیدم که بر اصل محیط درختی هست از بدانت

نظرت محال او جان نشو و نمایافته است که از شمع و برتن
 بری اصل میدمد و از مغر و بوستش مه فایده نثر میدمد که منم
 نشان ده مرا کان درخت از کجاست
 که جای او سدره المنتها هست
 کموی که کرد انجان دایش که طوبی موس کرد کمشت
 برنت ای بران درخت ایست در زمین میرفت بر لب
 حرم مار میرفت برآمده و در میان قدر و حکمت بلند می گرفته
 او را خاصیتست که هر گجا که متوه او میرسد برک و جوشش
 میرسد زیرا که هر فرع را از وقایع اصلیت و مروری در
 کسان شده برک و میوه دل شوزین و میانش کساح
 محرم شده در مقام صلش و عشش و مر و مر و صلش
 همش همه روح و روح او هم که مغر و بوست گذر از اسم
 زمر درخت از بار خود بهره دارد و هر گجا میوه برسد
 او به زمره دارد درین معنی گفته اند شیخ
 اینجا که دلم رفت تنم باستی شافی که بر نیارد و بمجو جانوری
 و ان که شمع برارد خاک درخت تو در بار نیاید تالاشه

نس تو در بار پناهی سران طریقه رحیم الله که راه برونه باغیان
 جمله برانند که هر که ادرین حضرت باریست مرآینه ارکحل
 باریست این سخن در گفتن آسانست اما نه فلک ازو
 همه سناست باری که بر سرخی درین دکان نیست
 این بضاعت در هیچ بحر و کان نیست شعیر
 کسی که این بار بر جان چند قدم بر سر لعل مر جان چند
 زانواع ضنا کی آگهست که این بار بر جان او نیست
 نه سل و نه اسب از بی ماست سوه شاه من بشنوا ز ماوراست

هر که بار خود پنداخت این بار نبرد اگس خین باریست
 هرگز نبرد عام را این مثل نخبند اند خاص قدر حسن سخن دانند
 حیوان صفت این سخن در نیافت این سمان اما نیست
 که عمرش بر نفاقت مرد معنی از صورت بی نشان است
 او را بچشم جان نگر که پیش نیست مرد را نظر بر سود
 وزیران نیست این الوقت را نیست با نهای زمان نیست
 کسی کو نیک دهد را بشت پاد نبرد او را که اسحا عشق پاد
 سر و دستار اگر اگر اینجا بکار کس شیخ الشیوخ روزگار

ظاهر این غدا حل نکرد و مرد صورت بین لایق این میکل نکرد
 علی که حاصلش جدالت بنگر که تحصیلش بر چه دست
 این چکا تها باز یک علمانت این مرد از ابوی دل برد علم
 عالم ساقیان در سینه باشد زیرا که سبق ایشان درسی شد
 و علک مالم تکن تعلم تعلیم نزد نیست مرد اینجا نبرد با
 هر که را علم کوی و جو کاست نتوان گفت مرد میداست
 جو خبر باشدش زمستی و بی هر که نام شراب بی دست

سبحان الله فزادیم با این همه غلی جود او در سرست
 یا جیت در سرش که مرد است در این سرست این در پر
 اوست از بی سری خواست نظم

جو خیزست این که مارا در سرست	جو در دست این که مارا سرست
نه غم در دل و از دل خبر نه	سخن در جان و از جان خود از
ز خود پوشیده پیدار این چه	ازین افسانه خوشتر شنیدی
نخود بی پیش بس نخود قدم زن	میر از خود تمام انگاه دم زن
ز می پوشیده و نهان که ماسم	ز می تنهای پر غوغا که ماسم
اگر مردی مردی و دوشش را فراموش کن و لب را از	

حکایت اموز و فردا خاموش کن رونده این راه
 بر رخنه دارد این طرف تر که از هیچ طرف رخ ندارد سخن
 آن مرد مهیبه است چون دوست بدستی همه جا حای
 حکایت شنیده ام که یکی از بزرگان وقتی بهر مت
 که سرون آمد چون پای در بادیه نهاد مردی را دید سر در
 کشیده و از خار خاری خود را در سایه خاری افکنده
 نزدیک آن سرشته آمد و حال گذشته را شرح طلبید
 هر ویش سر بر آورد گفت ایها الشیخ حکایت
 از تخران خبر برسی در کمندگان اثر چه برسی
 نه روز مرا نه روز کاری نه یار نه دل و کرج برسی

مرا منسی بود این را خود را هفته است و اغی داشتم در آن
 هفته است وقتی غایب کرده ام و خانی ماد داد ام
 می باشم چنین مناصب و جواب که در جوی من بازاید این آب
 امیدوارم که چون محمان بیت الحرام محرم این عزم کرد
 شیخ را این محرم بایاد آید چون شیخ بمقصد رسید
 مقصود آن نامراد خاطرش آمد دست بدعا برداشت

گفت ای کرمت از پای افتاد کار دست گیر ای لطف از
 دست زلفکار پای مرد حاجت آن دروشش روا کن
 و جماعت آن دل ریش را دوافرست دم آن پیر مبارک
 قدم موثر آمد و نفس آن عزیز نفس را شریف داشتند در حال
 از دعای آن صاحب وقت آن مجروح شکسته دل بر سر
 شیخ در وقت مراجعت چون بدانجا رسید درویش را
 دید برقرار معهود پای آن درخت گرفته و دست از عالم
 چون شیخ را از دور دید و درید و شرط استقبال بجای آورد
 و قبله تعظیم بردامن آن قبله و متبلان عالم زد شیخ گفت
 ای عجب چون دسته اکل دست آمد پای بند این خار بودن
 سبب چیست درویش گفت اگر دامن ازین خار می شوم
 شکست نیست زیرا که کل دولت در صحن او شکفته شد و مدتی
 در سایه او روزگار گذرانیده ام و مرا دران غم یار و ملام
 او بوده است اکنون بدن کرامت مرا وارم از کرم
 نباشد که او را بکدام رم

غم یاری بخور که یار غم است این حسن را در زمانه کم است

یار تخت یکی بود ز هزار	یار شادی نیامد شمار
بران درخت من خوردم ام رخت از بر او کجا بوم برگی	از ویافته ام بار خود کجا نکند اگر چه میوه پر مهر ندارد شبیه
نزد او دیده ام جو شاخ او زمین فردا آورد اگر بزم	ازین بس من و سایه این درخت
چه خوش گشت وقت سحر بیل	که خاشاک را بهتر از تاج و تخت
حکایت از پیری شنیدم که وقت جوانی بود خالد	سرخار کردم برای کله
نام در کوه های زمین داور کشتی و باداور زمین و آسمان	
که سرای داشت بعد از مرگش بشهر آمدی و یک زمان	
بر سر بهار سو باستانی و در آمد و شد خلق بعبرت نظر	
کردی و بعد از آن سر بر آوردی و این است بگفتی شعر	
هر کس و کار و کرد و کرد دل و یار و دگر	
هر خرد و بار و کرد و خالد و سودای دوست	
نفره از نهاد او بر آمدی و باز راه کوه برگزینی مر جندار	
اندیشه بی سنگی بود اما مسجی سنگ نمی نمودستی	
در میان زده بود و کرد که می گشت	لطعم

برام

سنگ در تنگ داشت تا در گذشت	شجر
او نیز خبان رفت که ز قند نیسی	این بادیه را بر سر بردگی
دشوار کجائی و بار یک ربع	مسکلی نخی عجب غنچه خوش موسی
فصل است مشتمل در ختم کتاب	
ای شب کرد بد روز سال عمرت کحل سید تو از جمل خود	
همچنان تا رسیده بگر که سرت را به شیب فراز گرفت	
پایت سوز ترک نشیب و فراز گرفت ای دو موسی شست	
که یک موسی از خودت آگهی نیست ای کحل کامل وقت بخت	
نقشه قاتل سر و بلندت	از اسب فلک چون نترسند
سینه دل میجو لاله چند بایش	که شاخ سنبلیت برگ سهند
شیخ با یزد بسطامی قدس الله سره در آینه نظر کرد گشت	
طهر الشیب و لم یزب الیجب ولا ادری مافی الیجب	
کجا قد یک روزه یا یک شب	در نیاجو کافور کردی شب
نه سنم مزاج تو احمق دل	که گشتت سپید و سیه موسی دل
الهی تو بنیق این در گران بجاوار زانی داشتی قیمت ازرا	
بنا از زانی نکه دار این کلمات را که صفت کلاب دارد	

ملوث الموت مکروان انگشت مرزا دیده را بدست	
که بدست موسی ماند راه میده نفس مرزا رسیده را	
ازین لفظ که چون دم عیبت اکاه مکن این نوشت گفته را	
که در مجلس غرور و پنهان وردیست تا قیامت تانزدن دار	
این رخ نهفته را که در زبان روشن دلال وردیست ملذذ	
این کج نهان که بس کج	نوباوه باغستان نشان بود
هر امن او نکشته ذکر	اندیشه او نگردد فکر
تا که جو مد رسید تو بین	اوردش از جهان کجین
الحی ناطقه را فیض فضل تو این فضویا داد قوت متجدد را	
جود جود تو این دلیری بخشید	
و کر نه سهار کجای کج	که خورشید را در کشد در محل
الحام تو یافت نفس که این نفس بر آورد تلخین تو بود	
که خرد این سروده پنی کرد طبع اگر تکلف نمود به تکلیفش	
بر نسبت اگر می گفت مح	
یک رشته ز دریای کج	کشیدم نظم را با نثر چون
بسی خجسته یای ای دوست	که نهان کرده ام در زیر این

دران ساعت که میکردم شش	نهادم نرسته الارواح شش
چنین گوید مصنف این رباع و لطایف و کولف این غایت و عجب	
فقیر حقیر حبیبی بن عالم بن ابی الحسن اکبیری حسن الله	
که این عرایس ابکار یعنی نایس افکار منشآت حدود و غا	
و مقصودات خیاام ضمیمه این ضعیف اند بعد از این از سر	
بمستودع خلعت نزول کرده اند و از نخاع صلب قدق در بطانه	
تمشیت حکمت آمده و از مادی طبیعت که جامه این اتقا	
بمشیت مجاهده و شدت ریاضت و مناع علی و من منو شد	
دایه گرانمایه عقل سبک دستی نموده و مرکب را در محجبه	
سته و از بستن علم شیر عمل داده و بدست شوق قاطع	
عشق پیچیده و مدتی در تنق غیب این خیرات حسان را زیر	
نشاب یقین و جلباب صدق کیضه حذر لا برام خفا و ما از دیده	
عیب و ریب محجوب داشته و بر سر بر حسن و جمال این حورین	
نور طاعت و صفای معاملت صباحت و ملاحت افزوده از	
کمال طراوت و نهایت لطافت چون بجای رسیدند که الی مثلها بر تو	
ای حکیم صبا به در شهر سینه احدی عشره و سبعمایه مشاطه نشاط فکر	

بر صراط انبساط گوش و کردن سر یکی را بر پود فصاحت و بلاغت
 مغرور و موشع ساخته و از سواد خلخال تجنیس و ترصیح و تسبیح ساعده
 و ساقشان فرزن و بکلی کرده اند و خط و خال الفاظ عرب و اصطلاح
 بجم را بر عذار و عارض این عذارى عرضه داد و بر منصب زمان کا مثال
 اللؤلؤ المکنون در خلوتخانه ریایان آورد پس قاضی وقت این مجذبات
 جمله عصمت و این مستورات محضت را در مجلس انس بر نام خا طبا
 راغب و عاشقان طالب عقد بست امید است که در عرم عرم قبله
 صدور محترم یعنی شامان جهان نباه که مفرمان حضرت الهذ و آیه حال
 بحسن ان نیتهم و اورجال لا تبیهتم تماره و لا یبع عن ذکر الله و حال
 صدقوا ما عاهدوا الله صنت حال ایشان بیان میکنند قبول محبت
 و از دیده اناس بنیده مرنا حفاظ که یحرفون الکلم عن مواضع ویرا و
 اناس و لایذکرون الله انا قیلا از حال ایشان خبر میدهد محفوظ
 انشا الله تعالی و الله اعلم بالصواب
 و الیه المرجع و المآب علی و کلک
 و الیه المآب
 م

در عالم
 و فی
 و فی

یا عدتی عند شکی
 و یا غوثی عند کربی
 و یا غوثی عند شکی
 و یا غوثی عند کربی

Hazrat Nazim R.
 45